



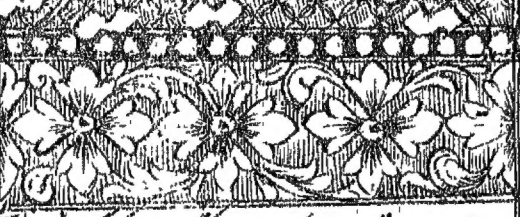
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

29

29

29

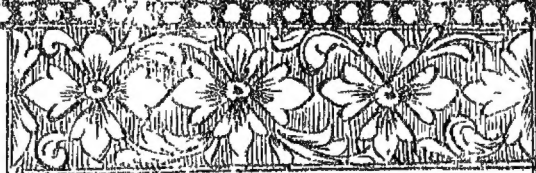


مکتبہ عالیہ دہلی

پیشکش کنندہ



# کتابتیں



از جگہ

درجہ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7183

۱۹۱۵  
۳۳۱

۷۱۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

نسخه

شنیدم آیت تو لبوا الی الله از لب جبر  
که ای خلاصه تستدیر و زبده مقدور  
گمان سیر که بیک مشت گل شود مصور  
برای نزهت تو بر کشیده اند تصور  
چو دشمنان حسودند و دوستان غیور  
که راه سخت مخوفت منزلت بس دور  
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور  
بدین دور وزه اقامت چاشوی مغرور  
چنان کن که بیکبارگی شوند نفور  
چه مایه جانور اند از تو خسته در بخور  
چه دانهماست ز تو در دل خوش و طبور  
تو تیر میکنی از بهر خلق او سا طور

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرو  
بگوش بوش من آه نذر حضرت قدس  
جهان ربا طو خرابست برگذر که سیل  
بر آستان فنا دل منه که جای دگر  
مگر تو بغیری کاندین مقام ترا  
بگوش تا به سلامت بامنی بر سر  
به بینی که چند نشیب فراز در راه است  
ترا سافت دور و دراز و راه است  
تو در لایان گریه غریب و همانی  
به بینی که تا شکست سیرت پوشیدست  
چه بار است ز تو بر تن سحرآم و هم نام  
بدشت چنانوری خار میخورد غافل

نسخه  
۱۹۱۵  
۳۳۱  
۷۱۸۳

کناغ چند ضعیف بخون دل بتند  
 ز کرم موده کفن برکشی دور پوشیده  
 بدان طمع که درین خوش کنی ز غایت حرص  
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست  
 که مرد در تنق کبریا نیا بد راه  
 بیاد دست میالای کان بهر نیست  
 دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق  
 نشد ز خاطر من اندیشه می و مشوق  
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم  
 وزیر شرق و مغرب نصیب دولت و دین  
 نه در حدیقه فکرش وزید با غلط  
 ز طول و عرض جهات کمال او صدر  
 نشسته در دل و چشم ملک هدایت او  
 ز هر دو قانق نطق خفی جوهرم سها  
 صیر کلام تو در کشف شکلات جهان  
 برید اسن افلاک خلقت آن محبس  
 بگرد خنده اسلام خطت آن خندق  
 سوئی حریم جلالت ترا همان مهر  
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو جمع آمدی کین اطلست آن سینور  
 میان اهل مروت که دارد دست معذور  
 نشسته تفرصه که تی گشت زنبور  
 که با که باخته عشق در ششید و چید  
 مگر که شکرت حص و هوا کند تقدیر  
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور  
 فتانند امن بهمت ز خاکدان غرور  
 برفت از سرم آواز بر بلبل زنبور  
 بخرد عادت ثانی حسدایگان صدر  
 که با درایت عالمیش تا ابد منصور  
 نه بر صحنه غرضش نشسته گرد فخر  
 مندان فلک متعز نشسته با قهر  
 چنانکه صولت حق در طبع بهرست چمنور  
 ولیک گشته بخور ششید و بهال شغور  
 چنانکه نغمه داد و در داد است زنبور  
 که کرد حبیب افق را پر از زنبور  
 که می نیابد شعری بر و مجال کجور  
 نو در راه که اول کلیم را سوسن طور  
 بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

<p>اگر گسته شود رشتۀ سنین شهر که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور که از ترشح او حاصل آمدست بجز نماند دلتی غیب هیچ سرستور نه عجز ضعیف چو تپه و نه صغیر ترا چو دوزن لک با دگر نامحسوس دوام دین و دول بر کفایت مقصود</p>	<p>ترا بچیل متین است اعتقادم چو پاک چراغ بخت نوزان شمع بر فروخته اند نهال جا به نوزان حوض فکست نام فرست تو چو انگ گند نور در عالم همای هست تو که گسان گردون را همیشه تا نتوان کرد حصر و در فلک صداغ ملک و ملل بر عنایت مبنی</p>
--	---

در مدح تخت شستن نصرت الدین

<p>فراز تخت سلاطین دار ملک عراق که هست افسر شاهی بطلعتش شتاق که عالم دگرست از مکارم اخلاق سناش باب نخست از جریده اذواق چو دوستان بدارا و دشمنان بنفاق مجره را بدوانگشت بگسلند نفاق بترتیب جفت و بترتیب سرباطاق نند به پیش تو دعوی خسروی در طاق که از طبیعت آتش برون برود اوراق بر بر و لطف در آمد جهان جانی عواق برو محیط نه گردد دواثر آفاق</p>	<p>شست خسروردی زمین باحقاق خدا یگان ملوک زمانه نصرت الدین پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم رضاش خط دوم از صحیفه اعمار فلک بطوع تقرب کند بخدمت او ایاشهی که بهنگام کین و شاقانت چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند کیکه جفت نماند ز خسر و ان خود را شکوہ تیغ تو در زرم بیم آن باشد یکت شات که بهنگام کار نمودی گرفت عرصه ملک تو بستی که دگر</p>
--	--

اگر ز پای در آید زمانه باکی نیست  
 بیازوی تو ندارد خطر گرفتار ملک  
 نهیب رخ تو در سینه با گزیدن  
 بخور و خشم دوست تو شرعی نه چنانکه  
 و دیده در دل و جسم عروهاست تو  
 بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشای  
 گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق  
 بباد حمل ز گوشش بر آوری پنبه  
 نه میت تو دل دشمنان برود نبرد  
 اگر بوقت مقامات گرم و سرد هست  
 شگفت نیست که پولاد را نیابد یاد  
 غریب کوس و نصیر مبارزان در زدم  
 فرو کنند بنظاره کمان فلک  
 تدبیران فلک آفرینان نطق بر خند  
 ز نظم ملک ترا هیچ در نیاید  
 چنین عروس سزاوار چو شاه بود  
 همیشه که به مهر راحاق و کسوف  
 اساس عدل تو در عالم آفرینان باو  
 نهاده دولت باقی تا ابد میعاد

تو شاد زدی که درست دولت را ساق  
 بر آسمان شدن آسان بود پای دوق  
 خیال دیده تو در دیده با گرفتار  
 بهر تنگی آتشش برود شود در دوق  
 چنانکه آتش سوزنده در دل حراق  
 که از حرارت این غمخواران گشت خنک  
 نگه کن در صومای ملک تو خیمه چرخ و فراق  
 بنوک نیزه ز چشمش برودن می شود  
 چنان بود که دل را آشفته از بیم فراق  
 بیادرت مدد از هیچکس علی الاطلاق  
 بوقت خور و زهر از منافع تریاق  
 بود بگوشت تو خوشتر از پوده عشاق  
 برود مجلس تو سوز گشته های اوق  
 که از نصیر تو جوده کنند استنطاق  
 چنانکه نظم مرا از حلاوت اطلاق  
 برای مهر گران نیست مستحق اطلاق  
 بود ز گردش این چرخ ازرق ز بوق  
 که مهر و ماه شوند این از کسوف محاق  
 گرفت همت عالیت بازل قیاق

قصاید طغی غازی  
 در وصف ملک  
 در وصف دولت  
 در وصف شهنشاه  
 در وصف قیام  
 در وصف غایت  
 در وصف کمال  
 در وصف جلال  
 در وصف کبریا  
 در وصف عظمی  
 در وصف جبار  
 در وصف مهابت  
 در وصف عظمت  
 در وصف کرم  
 در وصف رحمت  
 در وصف شرف  
 در وصف بزرگواری  
 در وصف امانت  
 در وصف وفایت  
 در وصف امانت  
 در وصف وفایت  
 در وصف امانت  
 در وصف وفایت

## شرح محض الدین طغانشاه

چو ماه یک شبه نهفت چهره از نظرم  
 بداد مرده عید از لطف چنان که گرفت  
 مرا ز شادی رویش سبینه باز آمد  
 چو خاک در کف پایش تمام از خوار  
 بلا به گفتش آتش ز ما گلی نشین  
 یک امشب تو بهمان من بیاش کن  
 ز اهل عشق نکات طبع نشاید داشت  
 دلم حایتی از لطف تست زو بگذر  
 حدیث جان کنم کو گرامی آن نکند  
 بسد کن لب خنک و دیده تر من  
 مرا امید وصال تو زنده می دارد  
 بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود ندارد  
 بنحو است ناله و ناری ز من چو او برجات  
 رخص که تابش خورشید زنده داران داشت  
 چگونه قصه من در جهان بهر نه شود  
 ز بهر خدائی عیب ز خود همین قصه است  
 ملک نشان محض الدین که از پادشاه او  
 طغانشه این بود که گوید در سگش

میه دو هفته در آمد به تنهیت زهرم  
 ز فرق تا بقدم جسمه در گل شکوم  
 دلی که مرده زنده بود از خبرم  
 اگر چه از سر تحقیق سرب گرم  
 مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم  
 ز روی خوب تو همان زهره و فرم  
 به پیش خدمت تست آنچه هست جگرم  
 که نیست زهره آتم که سوی او نگرم  
 فدای یک قدمت گر بود و صد و گرم  
 که در دو گیتی ازین بیش نیست شکست  
 و گر نه بی تو نه عیشم بماند و نه اثم  
 کز اشک و چهره بهید نقد سیم درم  
 برفت بر اثرش دل چو رفت او بر دم  
 گذاشت چون علم عید در جهان بهر دم  
 که هر کجا که نشینم برین نشانه درم  
 که جان بزم جان بهلوان پیغمبرم  
 همیشه بر سر گنج و جواهر و درم  
 که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چون برق زند که هر سیت از تیغ  
من آن تهنیت دریا دلی که وقت صبح  
جهان متعش شد و ایام اعتراف نمود  
منم که برنج گیتی چو روز مشهور است  
اگر سپهر بپوشد ز رای من راز  
بنیگانشد پر دبال که گسان فلک  
به پیش من صف دشمن چکونه دارد پاک  
چو عیون و عصمت ایند مرا سپر باشد  
ز حرص زهر چو شهبان نام و رنگ بفرستند  
به پیش من تواضع بساعتی صده  
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی است  
خدا یگانا هر چند زحمت باشد  
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر  
کنون زمانه بر آنست که ز غبار درت  
ز دل بر آیدم اکنون در وی آندازم  
اگر ضرورت از نیایان نگیرم دهن  
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو  
مرا بچربک صاحب غرض زنجیر کن  
ز جوی لطف و کرم آباه مرا و به بین

قرچ که در دهر تبه ایست از سپهر  
بود شیه و کمانها عطای شمس  
که تن نکلا شیه تا مید و نایلمندم  
هر قصه ای بدو مناسبت بودم  
چو جیب صبح همه پده های او بدردم  
همان زمان که به بیند تیر چار پرده  
که خطه لعل ز اقبال میرسد شرم  
ز زخم حادثه حاجت نیو فتد حذر  
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم  
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپهر  
که هست مرا ای گواه معتبرم  
ز حال قصه خود و حرف حرف بر شرم  
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم  
کنده گشته بکل و طیف نه بصرم  
که گر نطق بزخم تا حیان بود خرم  
چگونه دل دهم کند در تو در گذرم  
رو داد اگر زین آندوزد بصرم  
که من بلیغ نصاحت و نصبت بار دهم  
که عاقبت تو چه بر ما خوردی ز بار و برم

خبر خجسته ای که در آید در ۱۲

۱۲ تا باقی از آن شاه گشته است  
نخبر

<p>ز من طوک جهان نام نیک سازنده کنند مرا که با همه عظیم حسرتیه مفروش اگر بچیز دیگر منورم از من نرسد بحضرت تو من از بهر نان پیاورده ام مهر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بجهت ز جوانی و بادشاهی خویش</p>	<p>بقول مرده دلان بر میان فرن تهر که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم همین بس است که براتان شست سرم که جایگاه و گر نیز بودا نیست دم حدیث نان زبان آدم زنگ تهر که من ز دولت تو زهر چون شکر خورم</p>
<p>شکی که ملک قضا کند بگوهر او خدا یگان ملک زمانه نصره الدین سیر ملک ابو بکر بن محمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر سپهر سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او شهنشاهی که سرحد و چینهای فلک بلا حلقة شود ز غیب در میدان بسر فزازی از ان پایه سرگذشت که نیر جهان که خطبه تالش کند که اکب سعد ز بهریم او چه معطر شود مشام جهان همیشه نصره تا بید پیش رو آید باند دشمن و جبال صورتش در گل</p>	<p>در مدح نصره الدین ابو بکر بن محمد</p> <p>برید عالم غیب است رای انور او که بوسه جای سپهر دست و خنجر او مزین است رواق فلک ز منظر او بزد وقت حوادث پناه برود او سماک نیره گذاری بود ز شکر او بروز عرق بود یک ورق ز وقت او پیش رخ فلک سای و ملک بود او جای سایه تواند فلکند بر سر او کنند فرج سعادت پناه منبر او فلک عرق کند از شرم بوی مجر او به طرف که بود رایت منظر او چو خرز صاعقه گرز گاو پیکر او</p>

<p>بزر پرده ایام هیچ راز نماند          بدو در عالم ازین آب و خاک ترکیبی          کسی که در خور ملکست او ست در علم          خدا یگانا دانی که گیت در خور ملک          بیاد ملک چو آب حیات نوش کند          نوک شام کسی خوش کند ز بوی مراد          عروس ملک گرامی تربست ز آنکه بود          مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست          ترا یک حرکت کشوری در او نراید          اگر چه خصم تو دعوی سلطنت سازد          تراست جهت قاطع بدست یابی تیغ          عدوت اگر چه نماید چو خار سر تیزی          کسیکه خاک چناب تو نیستش لبش          همیشه تا دول اندر جهان کون فساد          بعون عصمت حق دولت چنان بودا</p>	<p>که همچو روز نشد بر دل منور او          نکرده اند به از طمیت طلسم بر او          کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او          کسیکه غم و غایت یکی بود بر او          اگر ز غم عدو پر کنند ساغر او          که خاک سحر که باشد عمیر و عنبر او          برون ز گوشت شیر شاه زیور او          که مرغ خطی شاهیت خط محور او          چو اسب پیکشی بر عدد و کشور او          زمانه که بر آرد ز تخت و افسر او          چگونه پیش رس رود و دعوی مرور او          شود چو غنچه بیادوی درید و فخر او          برون ز خاک بسازد زمانه بستر او          بود مسخر دوران چرخ و اختر او          که چرخ ازین دندان شود مسخر او</p>
---	--

در مدح نصره الدین بن محمد

<p>نباشد نفسی در سر از کله داری          بدین قدر دل با هم نگه نخواهی داشت          بجن خویش بدین مایه گشته خرسند</p>	<p>که سر بکلیه حسن ان مافرو آری          چه دلبری که ترانیت شرط دل آری          که سینه سخی یا دلی بیباز آری</p>
---	--

در مدح نصره الدین بن محمد  
 که سر بکلیه حسن ان مافرو آری  
 چه دلبری که ترانیت شرط دل آری  
 که سینه سخی یا دلی بیباز آری

مرا که پشت من از بار محنت است و تا  
 بیا به بین که ز بهر نشاء و مستم تو  
 بدانچه از گرسمن نهون چکد و نیستی  
 تنگنه نه بود لائق بزرگے تو  
 ز خون دیده بر آنم که شرستی سازم  
 مرزوری هوسی می پریم درین حالت  
 ترا بناله زیر ست میل و این پیدا است  
 ز طغنا که تو با سن کنی کی این است  
 یکی غم از دل من پایی باز پس نکشد  
 سهر خفا که کنی بزمانه بندی جسم  
 عنان فتنه را با کرده و این خوشتر  
 زمانه را همسر دانند که نیارد کرد  
 پناه ملت و دارای ملک نصره الدین  
 ز چشم دولت او تا به نیت خواب عدم  
 بد و را و ز پس آثار عدل نتوان دید  
 ایار سید بهیانی که گر جهان بود  
 کلاه بگوشه قدر تو از طسرتی نقاد  
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم  
 در آمده نازلی زیر برقیع همت تو

من راق روی تو در میخورد و بسرباری  
 و چشم من بچپان میکند گهر باری  
 که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری  
 اگر بخورده نگیری و عیب نشماری  
 که چشم شوخ ترا عایدست خوشخواری  
 که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری  
 که دست من ز بسد جز بناله و زاری  
 که یک زمانم بی این سماع نگذاری  
 که دست دست بدگیر غمیم بهیاری  
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری  
 که عذر لنگی بیرون بری بر هواری  
 بعد شاه جهان دعوی جفاکاری  
 که کرد دولت و دین را تیغ معاری  
 که خواب ندیدست فتنه میداری  
 که بلف بتان نسبت تسمکاری  
 ز بحر بیت خود طسره کم انگاری  
 ره بود از سر گردون کلاه قباری  
 بسبب حلم تو در تهمت بکساری  
 چهار عنصر عالم سچار و یواری

<p>که هست دم زدن و شمت بد شواری چمن بزرگ زری شد صبا بطاری که ز گس انگند از دست جامه هشیاری که گلن بیای در آرد لباس زنگاری همیشه جانب انصاف را نگه داری آثر بود که تو شاه و خجسته اطواری بیک نظر شکم آرد را با باری بلطف تخم و فاد در دل جهان کاری بچشم خشم تو گل را بسا و جز خاری در ای عقل قصور بود ز بسیاری</p>	<p>خشمست تو چنان تنگ شد فحاشی به توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد فلک بسند حکمت ازان نشاند که تو کمال فضل مرا شاید از بعلی تو بیک سخن و هین غلم را فرو بندی بقدر آب فنا بر سر فلک رانی ز خار حادته تا نشد گل انصاف ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد</p>
---	---

## مطلع شانی

<p>مسلمست ترا منصب جهان داری کهینه خاصیت دست تو گرباری کشیده خرم تو در زبده گل بنداری بهفت قلعه افلاک سرفرو آری که تو بملکت بحر و بر سزاداری که عذر نگ برون می برد بر بهاری که زبرد اسیر انصاف شانی نگداری که گر زمانه جهان آید تو نگداری</p>	<p>ارهی چو عقل علم گشته در نکو کاری کهینه قاعده تیغ تو جبا گیری زمانه را که بفلت خواب در شده بود جهان کلاه ز شادی برا فکند گر تو توئی که حجت تیغ تو قاطع است به ان درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند جهانیان بتوا فرو چشم آن دارند اگر ستاره خلائی کند تو نه پسندی</p>
---	---

کسی که در عزم عدل رحمت تو گرفت تو باد شاه جهانی چه باشد از نظری بروزگار تو با این همه عزیزی فضل درون پرده فکریت مرا عود مانند بکس معصیت اسباب من است قلال بصاحت سخن من از ان نفیس است همیشه تا که حجاب را عاریتی بود بنای عجب تو معجز باد تا به ابد ترا ذخیره خفیی که چون لایق شیب	و گریه بدست زمان و سپهر پاری ز روی لطف بر احوال بندر بگاری روا بود چو منی در مذلت و خواری که زهره شان بفاخر کنند پستیاری که ننگ باشد اگر خواهیم از فلک پاری که جز ترا رسد اندر جهان خریداری مگر بشرط نیکوکاری و کم آزاری که تو بنای جهان را بعدل معماری و رای عقل تصرف بود ز بسیاری
--	---

## در مدح طغیانی

که است زهره که با این دل ز سب نفوذ اگر چه می شنود فخره غراب لیک ندانم این چه دلیل است گوشتی که غراب غراب را چه خبر دانکه بر شب از غم هجر حدیث هجر توان گفت با کسی که بود نه یک شب از لبش حشیده طعم شک گمان کن همه این بود پیش ازین کاغذ و لطم ز گیتی خندان حساب که بر دست مگر ز پرده برون اوفتاد و ناله من	در افکنند سخنی از دواغ نیشاپور چگونه فهم کند آدمی زبان طهور ز یار خویش نبودست هیچ شب مجبور چگونه میکند حال این دل ز بخور چو زلف یار شوش چو چشم او مخمور نه یکدم از منبر افش گرفته بوی بخور چنین که دریم از او ز درش نهانم دور که راه یافت از صدها راه گون کسور که میداد فلکم گوشمال چون طنبور
--	---

یکی از بوالعجبی های روزگار این است  
عجب تر آنکه درین غم منور دل شادم  
که یاد کار بماند نشان چهره من  
طغایه شه این محمد که شاه انجم چرخ  
بکشت چنانکه بوقت سخا فرو ریزد  
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند  
دران مقام که بکشاد خرم او دیده  
دران دیار که امت در عدل او سایه  
شمار ایگانا بروفق رای انضباط لون  
بیا فرید از اقبال صورتی پس از ان  
چنانکه باده بحیثم پایله نقل کند  
هرگز کار توان یافت انتظام جهان  
عجب تر باشد اگر کردم فلک هر دم  
نگر و خیل تو مشاطه کان عالم قدس را  
زمانه حکم ترا چاکر می بود منقاد  
ایا ریاض امانی موجود تو حشرم  
اگر چه قاصر م از کنه مدحت خواهم  
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است  
ستم شکایت گردن شدت غدر است

که روز روشن من کرد چون شب دیگر  
بران امید که سعی کند فلک مشکور  
بر آستانه شاه و طفله منصور  
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور  
بر روی دشت نهانخا نه های کان و مجور  
خبریه پای به آلوده سنین و شهور  
خرو صیفت بصر باشد و فلک شب کو  
بقدر زوره بود آفتاب وقت ظهور  
ترا خدای ز بهر مجلس جمهور  
صلول کرد درو جهان بهمن و شاپور  
پس از مفارقت تاک و قالب انگور  
که از حمایت نهی پیاز شد کافور  
ندان کند ز نسیب تو نیش چوین غور  
کشتن تو آیه حسن کرد عارض حور  
فلک مثال ترا بنده بود مامور  
و یا جهان معانی سجاد تو زهور  
که روزگار کنم بر شنای تو مقصور  
که هست و من و منم حاکم الله و  
و گر نه محفل ندارد ملبوسین معذور

قصاید طغیاری  
در وصف ملکوتی  
در وصف ملکوتی  
در وصف ملکوتی

درین قصیده که در پیش نظم افکاش  
مزید شعر تم آنکه شود که بخواهند  
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت  
بگیر عالم و بر خور ملک که نماند  
برید صیت ترا دست در عنان صبا

در معراج تابان

در ابستدای کون جهان آفرینگار  
بر حاصل جابلق عنایه بیای کرد  
و بیای خسروانی اخضر در روکش  
آذاره ازین سخن اندر جهان قناد  
آثار دولتی که فلک تده مدید  
هم مشتری ز لعل در انداخت طیلان  
یعنی که تخت حجاب یقین وقت را  
سلطان نشان تاباک اعظم که آسمان  
قطب ملوک نصره دین که قلع قدر  
بو بکر بن محمد بن یلدر که تخت  
در ملک زاده اول و در ملک شد بزرگ  
ای خسرو که نوک شانت بر در زرم  
هنگام حمله با همه تندی خویش باد

نه در دست تو بگریم از سر دانی از ده قندار



در معرض خلافت جهانی زمره و زلف  
من با خود و حجره خلوت شتافتم  
باز اینچ نقش لوانجب شکل داشت  
آن شاه از کجاست که این پنج ششم  
گردون را با زوی که در شیت این طراز  
گر جرم کوکبست چرا شد چنین وقایه  
گفت آنچه بر شمر دی ازین جمله نیست  
نعل سهند شاه جهانست کاسمان  
گفتم که از مدایح ذات مبارکش  
بر عادت کریمان در دامنم نهاد  
تا زود بهر تنبیت عید بیدریغ  
شاه جهان آنا بک اعظم که در گمش  
بو بکر بن محمد بن لید که هست  
آن سحر کرمست که زاده او فیض او  
وان تطب معدلت که سپهر ستاره او  
چون آفتاب شود جهت کعبه نجات  
آز کعبه فر تربیت او عزیز کرد  
و از آنکه از حد قیقه لطفش کمالی گفت  
ای خسرو که دایمی توان روی ملک و دین

در میان اینها که  
از او در موردی  
چنینی که در  
اینکه که در  
کلیه که در  
چنانچه که در  
استوار است که در  
مرکب است که در  
بزرگ است که در  
استوار است که در  
نست که در  
عدالت که در

تو میشد در نظاره و تعلق زلف  
گفتم که ای نتیجه اطاعت کردگار  
کز کارگاه غیب همیگرد و آشکار  
از گوش او برون کشد این اثر گوشتوار  
گیتی ز سامدیکه بود دست این  
در بیکر دست چرا شد چنین نزار  
دانی که چیست با تو بگویم باقتصار  
هر راه بر سرش نهاده از بهر افتخار  
یغری بگویی تا بوم از تو یادگار  
و بجای چنین که بنی بر در شاهان  
بر آستانه ز سر و گیتی کنم نشان  
اسلام را ز حادثه حسی است افتخار  
چون آفتاب قاهر و چون چرخ گاهگار  
دائیم غرق نعمت او هست از کار  
همواره گردد مرکز حکمش بود مدار  
جز سمت در گمش نه کند عقل اختیار  
اجرام آسمان نتوانند که در خوار  
و در آن روزگار نیار و نهاد خار  
هر دم هستین گرم بستر نجار

در میان اینها که  
از او در موردی  
چنینی که در  
اینکه که در  
کلیه که در  
چنانچه که در  
استوار است که در  
مرکب است که در  
بزرگ است که در  
استوار است که در  
نست که در  
عدالت که در

در میان اینها که  
از او در موردی  
چنینی که در  
اینکه که در  
کلیه که در  
چنانچه که در  
استوار است که در  
مرکب است که در  
بزرگ است که در  
استوار است که در  
نست که در  
عدالت که در

آئین کس که یکدم از می عصیانست ششید  
 بشمار پای خرم که پیش از تو کس ندید  
 بکشای دست غم که کس را نیو قضاو  
 گیتی به نر جو تو خاک کیست بی محاکم  
 پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان  
 در سلک و سپهر بود شب به نیمه گهر  
 زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت  
 تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند  
 در حسب حال خود متنی چند کوشتم  
 کانی آفتاب ملک من نور و دیگر  
 نا از برای نظم فلک و زمین جهان  
 دوران دولت تو که نظم جهان از دست  
 فلک است بهیچو نیست فردوس به زوال

تا فتح صدر نشکندش ز حجت خمار  
 بر این زمانه بدین چسبای سوار  
 در مرغزار ملک بدین فرهی شکار  
 خورشید پیش رای تو نقدیت کم عیار  
 هرگز بدین منطقت نشاخت از زیبا  
 در باغ ملک بود کدو همسر خیار  
 کاندید پناه جاه تو آمد بزنیار  
 ممکن بود عالم شود دیده را قرار  
 لیکن برین کی کلمه کردم اختصار  
 وی سایه خدای زمین سایه بزار  
 کس را درون پرده تقدیر نیست بار  
 بادا چو نظم من ابد الدهر بادار  
 عمر تو همچو مدت افلاک به شمار

### در مدح ملک نصره الدین و تنفیذ شستن بر بند ابله بکر بن محمد

سپیده دم چو زنده ابر خمیه در گلزار  
 ز اعتدال هوا سگم جانور گیرد  
 نواشی خمار کن از عند لب نیست عجب  
 چه حالتیست که مرغان همی زند نوا  
 هنوز سرو سسی در نیامده است برقص

گل از سر چرخ خلوت رود بصفه یار  
 اگر نبوک مستم صورتی که ناز گلزار  
 که مدتی سر و کارشش نبود جز باخار  
 چه موجبیت که گلها همی کنند نثار  
 چرا بدست زدن خوش بر آیدست خیار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروزه  
 کلیم و از در شاخ درخت بلبل را  
 هنوز ناشده سوسن ز بند تر آزاد  
 چمن هنوز لب از شیر ابر پاکسته  
 نهاده ز کس رعنا خواب مستی سر  
 جهان بدین صفت از فرعی مجلس شاه  
 نه مجلسی ست سپهریست که مطلق او  
 ز لبس ترنم و احسان مطربان دروی  
 کسی گمان نبود در حریم حضرت او  
 زمانه نغمه تحسین زنده چو مدحت شاه  
 برسم خدمت و طاعت بجای سزندگان  
 نشسته خمر و روی زمین بطلان سعد  
 خدا یگان ملک زمانه نصره الدین  
 جهان کنشای ابو بکر بن محمد آنکه  
 ز خاک مجلس او بوی حسد می آید  
 درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس  
 زمانه تنگست بد خدمتی نهاد مرا  
 کسی که او نبود آگه از عقیده من  
 مرا چو فرزند علم ست و آن علامت جمل

که باد غالیه سایست زابر لولو بار  
 فروغ آتش گل کرد عاشق حیدار  
 دراز کرده زبان چون مسیح دلققار  
 چرخشادان خط سپهرش دید گرد عذار  
 هنوز ناشده از چشم او نشان خمار  
 درو چنانکه در آثار سال فصل بهار  
 بتابد اختر عصمت بساعتی صمدیار  
 همیشه مغر فلک بر نوای مستقار  
 که از جنای فلک هست بردی آزار  
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار  
 ملوک صفت زده بر در گمش همین بسیار  
 فرزند شاه منشوی سلیمان دار  
 که مهر و ماه به سربان او کنند مدار  
 بیک پیاده کند دفع صمد هزار سوار  
 چنانکه حکمت عنبر طبت عطار  
 باختیار ندارد تو این سخن بگذار  
 که شد ز در گه فرمانده جهان بنیر  
 گر این سخن شنود باورش نند ناجار  
 کنون کجا برم این تنگ چون کشم این چار

مجال صبر کجاست ماندم چو در حق من  
 طمع مدار که کفار بشکند صلیب  
 جهان پنا با امر روز و زمانه توئی  
 فلک ز جاده تو افراشت شبت مبرند  
 زمانه دست ترا دید ضامن ازراق  
 غبار مرگ است آن کیمیا معتبرست  
 کسی که غرق قبول تو یانت در عالم  
 قرار چون بودم در فراق خسته تو  
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاند  
 زمانه ماند بداد فضل و دانش من  
 چه وقت غلظت و بهنگام از دوست را  
 هنوز پیش رخسارم نبوده بر سر دوش  
 هنوز از پس پشتم حایل جزا  
 سر از بساط شهنشه چگونه بگیرم  
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین  
 بدان قدیم که در عهد اولیت او  
 چو آسمان و زمین را با نیلایا بنواخت  
 چو آدمی دیری را با هیولایا بنگند  
 چنان نهفت در اطلال غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار  
 بس است اینکه نه بنزد مومنان ز تار  
 که روزگار بدهد تو دارد استظهار  
 ستم عدل تو آورد روی در دیوار  
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار  
 گشت سکه خورشید از تو تمام عیار  
 پیشتر هست ملک ری بس خوار  
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار  
 یکم هنوز ز بختم نیاید دست ببار  
 چگونه دست بدارم ز دانش ز مهار  
 زانده دور جمع ز گنبد دوار  
 بجای غاشیه کمبخت ماه غاشیه وار  
 نکرده بر شمشیر نیکوان اختیار  
 نعوذ بالله بیزارم از چنین سرکار  
 همی کنند بیایکی ذات او اقرار  
 جهان بود و نبود از جایتان آثار  
 یکی ازین دوزخ است کفش از دستار  
 برآمد از دل هر یک هزار ناله زار  
 که ده نیافت در دو هم و فکر اختیار

قصه طایفه نارایی  
 در پیشگاه اوستا  
 در پیشگاه اوستا  
 در پیشگاه اوستا

چنان نگاشت برالواح عقل صور علم  
 چو خط صبح و شفق بست بر عمو افق  
 بصافی که بیاراست باغ قدرت را  
 بسبیدی که در اجزای خاک تعبیه کرد  
 بدان جواد که چون ابر بادوستی را  
 بدان کریم که چون باد خاکساری را  
 بدان غفور که در یک نفس فروشوید  
 بدان کریم که گرچه نعمتش طلبه  
 چو دست حکمت او طی کند سهل وجود  
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند  
 بدان زلالی هیت که در شبانگه عمر  
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر  
 بتختی که است که از روی خیمه خیب  
 بجذبهای عنایت که در مقابل آن  
 به گنجنامه حکمت که سیر تا ویش  
 به لایح نبوت که آن ودیعت را  
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع  
 بدان سکینه عصمت که در دفترش  
 بدان همای سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت در و دیدن الاله البصار  
 ترا زوی شب روز ایتاد چون طیار  
 بحس قامت چون سیر و چون گلزار  
 دل خدای شناس زبان شکر گزار  
 و جوه چرخ دهد سالها بیک ادرار  
 کند مژده امداد لطف در اشجار  
 هزار نامه عصیان بآب استغفار  
 شمار آن نتوان کرد تا بر فرد شمار  
 نه از دیار نشان مانده و نه از دیار  
 برون بر در داغ جهانیان پندار  
 کند زمینی غفلت نفوس را هشیار  
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار  
 در افش کنند حیات با من اختیار  
 به نیم ذره نسجد بضاعت ابرار  
 کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار  
 نبود هیچ اسینه چو احمد مختار  
 که کرد عکس جنبش جهان پیر از انوار  
 به پیرده داری یک عنکبوت بر در غار  
 نگنده سایه او بر مهاجر و انصار

بحریت قدیم صدق آن جوانمردان  
بنور طلعت خضر که آسمان گشاخ  
بچار بالش قدرش که بهر اوزده اند  
بدان پلارک گوهر نشان که در کف شاه  
بدان سمنه زبان سرعت در مین چپا  
بحق این همه سوگند پاک از عظمت  
که چشم من سببان آثران شود روشن  
خدا یگانا اگر کشف حال من بکنی  
در ترا همه شرق و غرب نفروشم  
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا جهان  
نصاب مایه من دانش ست و میدانی  
ز حضرت سبب غیبتم همین بودست  
چه داغها که ز چرخم شست بر سینه  
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد  
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست  
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست  
میان عالم و جاہل تفاوت انقدرست  
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر  
بروز در س شنای تو میکنم تعلیم

که کس نبزد بر ایشان سبق درین ضما  
نظم برود تواند گماشتن قفار  
دو سایبان سپید سیاه لیل و نهار  
بسان شعله نارسد در میان بجار  
بدان کند سپهر انگن و ستاره شکار  
بر آسمان در مین حمل آن بود دشار  
کز آستانه شب بستم بچرخه غبار  
ز صدق هر چه نمودم کی بود ز هزار  
که خاک توده قالی ندارد داین مقدار  
که ام خموش و تبار و کدام ملک و عمار  
که این متاع ندارد جوی درین بازار  
که بپوده ام بدل آزرده و تبین بیمار  
چه اشکها که ز چشمم دویده بر جبار  
ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار  
که پای بر سر گنجست و دست در دم نار  
اگر چه می زنم دم زانک بسیار  
که این کشیده عنان باشد آن بسته نما  
بسیر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار  
به شب و نطفه یح تو بیکم تکرار

نزد

نمای

بحسب سواد و در این طایفه از آن که در این زمان در جات معقار

<p>در از میشود این ماجرا و می پر ششم ز بهر خبر و این به دعائی دانه</p>	<p>که از طالت خاطر کسی کند انکار که باد تا ابد از جبهه عسکر بخورد</p>
<p>در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد</p>	
<p>این ز چو کارگاه فلک را نگار کرد نمی نهد هنوز کاف کن از نون خیزند اول ترای گانه و ممیشل آفرید طبع زمان که حاصل امر تو خوش است شد جسم زمین که مرکز ملک تو خوش است شد هر جا که در محیط فلک رخ نه قیام دست و زبان خصم تو نه گام قول فعل حالم بفر دولت تو انتهای یافت منتهی عقل اگر چه دم اجتماع زد قاضی پیچ را که لقب سعد اکبر است دولت عثمان ملک بدست تو باز د هر گوهر مراد که در قریح پیچ باز د تیریکه مهلت تو کشاد از کمان حکم تینیت که باغ ملک بر آتش نهاده اند باز در بازو تو مقرر شد با فترا بس پیل مست را که نهیدیت فرو شکست</p>	<p>از کائنات ذات ترا نت یار کرد کانیز در رسوم دولت تو آشکار کرد وانگه سپهر منبت و عنایت چو یار کرد همچون عنایت مستخرج تو مقیر کرد همچون که کاسب عالی تو پایدار کرد آزما بعدل شامل تو استوار کرد همچون زبان سوسن دوست چنار کرد آدم بذات نسبت تو افتخار کرد در ملک دین بقوی رای تو کار کرد نام تو بر نگین سعادت نگار کرد واقبال بر براق مدارت سوار کرد در پای دولت تو سعادت شمار کرد از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد بس شیر شتر زه را که شکوهت شمار کرد</p>

که از این کتاب  
باز در بازو تو مقرر شد با فترا  
بس پیل مست را که نهیدیت فرو شکست

هر کس که بر ضمیمه تو گرد می شست از تو  
 و از تو که با تو و شست و کین در میان نهاد  
 غور شد زیر سایه عدالت چناهت  
 چشم فلک ندید و نه بیند بجز خویش  
 از یک عدد و دین که بماندست دفع او  
 چون مصطفی بوعده نصره و ثلوق داشت  
 این دست بسته را تو کشادی که قنات  
 تا دیل تو امان چه بود پیش انا که ملک  
 شمشیر تفضی سحر از آسمان بنمود  
 این دین غنم نیز کرده تا مید این دست  
 بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه

در حال گردش فلکش خاکسار گردد  
دوران روزگار مرادش کنار گردد  
گر دیون بگردد مرکز حکمت مدار گردد  
آن لطف که در حق تو کردگار گردد  
هم دولت کند که چنین صد هزار گردد  
عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار گردد  
آنکس که بود تعبیه استاد وار گردد  
آن برادر بدخند ای که دین احصا گردد  
پشتی دین حق نقشب زوال فقار گردد  
هرگز سبک و شجسته شوقانش نثار گردد  
صلح تو دفع حادثه روزگار گردد

در طرح نصرة الدين ابو بكر بن محمد بن قتيبة

صبح دیگر از مشرق اقبال برآمد  
چون کوکبه عید با فاق رسیده  
آن وعده که تقدیر می داد و فاشد  
آسوده جهان از قلب خورشید عواشا  
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت  
فرمانده شاهان جهان اعظم تا بک  
شاهنشسته ابی بکر محمد که جهان را

در گشتن ایام نسیم سحر آمد  
در بانج سعادت گل شادی برآید  
و آن کار که ایام همی خواست برآید  
چون در کف عدل شه داد و گرفت  
در بارگاه خسرو حشید منزه آمد  
کز صدمت رمخش فلک از پای آید  
از حضرت او مژده عدل عمر آمد

[illegible]

آن شاه جوان بخت جهان گیر گردون  
 بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست  
 نام و لقب کینست عالیش خرد را  
 ای دوخته ایام بخت تو قبالی  
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید  
 زان سینه تنی که دکانست که عدو را  
 شمشیر تو در خلعت شهبای حاد  
 اقبال تو زیر و زبر چرخ پیچید  
 جو تو ترو خشک جهان جلوه هم کرد  
 تو قریح هایون تو بر صفحه منشور  
 سر بر خط حکم تو نهاد هر که یک روز  
 بر درگاه تو تیر فلک چرخ زنان ست  
 از مهر تماشای تو پرداخت زمانه  
 در عرصه میدان تو افزود سعادت  
 نصبت که پرستنده سیم غریبیست  
 بر بوی که و کمر عمر بسر برد صودت  
 آن بانی ندانست که بر هیچ نیاید  
 شایانم آنکس که بخت تو ز بانم  
 تو شاه بهر پرورد من بنده نه منند

در موباد و همچو زمین بی سپر آمد  
 هر شه که سزا دار کلاه و کمر آمد  
 در کام بشیر تنی و شمشیر شکر آمد  
 کوران بهمین طاق فلک آستر آمد  
 آنکس که ز انوار خرد بهره ورا آمد  
 هر تیر که انداخت بهر چرخ آمد  
 چون بر تو خورشید و طلوع سحر آمد  
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد  
 بر مانده همت تو ما حاضر آمد  
 خطی ست که در گردن عذار نظر آمد  
 در دایره حکم قضا و قدر آمد  
 ز انروز که پروانه ملک بدر آمد  
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد  
 آن خطه که جلال آنکه شمس و قمر آمد  
 اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد  
 در حادثه بر جانفش منفا جاشتر آمد  
 هر کار که در عرض بوی و کمر آمد  
 چون صفحہ تیغ تو سر اسر آمد  
 این هر دو بیکبار چو پای اثر آمد

<p>دوران فلک سخره فرمان تو بادا گنبدار چندین عهد بناران که جهانرا</p>	<p>کز عدل تو دوران جوادش بسیر آمد هر لحظه ز اقبال تو عید و گهر آمد</p>
<p>و صبح مظفر الدین قزل ارسلان</p>	
<p>بشیخ نجم تو لذت شادی بجان طاووس جان بجلوه در آید ز خوری شمسیت چهره تو که هر شب لوزخیش نملقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند زلفت بجای دولی ببرد هر کجا دلست نهان و ندیده ام که چو ترکان جنگجو جز زلفت و چهره تو ندیدم که هیچکس مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت گر در رخ خمبندی بر من منده سپاس وقت ست اگر لب تو برسم مروری ایم و آب دیده که سقای کوی دوست آن خجست که که عاشق ز بخور تو ست وان طاقت از کجا که صدای زور و دل فریاد من ز طارم گردون گشت نیست نه کرسی فلک نه اندیشه زیر پاک در موضعی که چون دم روح القابین زند</p>	<p>فکر لب تو طعم شکر در دلم نه چون طوطی لبست جدی زبان دهد پروانه ضیا به آسمان دهد کس نیست که حقیقت رویت نشان وانکه بچشم و ابرو نامهربان دهد هر چه آیدش بدست به تیر و کمان خورشید از ظلمت شب سایه بان دهد همچو آن تابش زلفت آمان دهد کین خاصیت همی رخ چون عطران بیار عشق را شکر دینار و ان دهد صد مشک ازین مناع بکیا و ناز دهد با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد در بارگاه خسرو خسر و نشان دهد امکان آنکه ز حممت آن آستان دهد تا بوسه بر کعبه قزل ارسلان دهد نصرت حامی رایت اودا بر جان دهد</p>

تیغش ز کله سر پیغز دشمنان  
 بیرون ز کائنات پر دصد هزار سال  
 در برگ بریز عمر عدد و صرصر اجل  
 از ارفاق باغ معسر که رایتج آبدار  
 تر دانی دشمنش از روی خاصیت  
 راه نجات بسته شود بر عدد و چنانکه  
 هر سرگرائی که کند خصم او بهر  
 دخی سرود که خطا تو نه گام اهتمام  
 هر جا که رایت از در بند بر در شود  
 پرست چرخ و اختر نجات تو نو جوان  
 تو رمای سلطنت آزا بود بحق  
 هر آنی که بر سر چوبی کنند راست  
 اعجاب از موسوی نبود هر کجا کسی  
 صد تر ازین جهان گذر تا زمان ملک  
 در زرم رستمی تو در زرم حاتم  
 با بحر برفنی چو به پشت قبح نهد  
 هر که چو تیغ با تو زبان آوری کند  
 در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق  
 شاه خلایق از تو عزیز و تو نگرند

نسیر چرخ را چو به استخوان دهد  
 سیرخ و هم تا ز جنابش نشان دهد  
 نوروز را طبعیت فصل خزان دهد  
 از خون کشته رنگ گل از خوابان دهد  
 رنگ از برون چو جوش بر گستان دهد  
 مرگ از حذر عنان بره که گستان دهد  
 بازویش وقت حمله بگذر گران دهد  
 گوگرد را ز صولت آتش امان دهد  
 تقدیر بر سوده حکش مکان دهد  
 آن به که پیرویت خود با جوان دهد  
 کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد  
 چون رخ تو چو سگینه قرار جهان دهد  
 چوبی شعیب و اربدست نشان دهد  
 اقبال در کعبه چو تو صاحب ان دهد  
 گردون ترا عنان و قبح بهر آن دهد  
 وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد  
 قدرت چو آب او بزبان نشان دهد  
 تار و زبوسه بر قدم پاسبان دهد  
 در ویشیم سنو که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامه زلفت شتری در عهد چو تو شاهی که فضا محاب شاید که بعد خدمت می سلار عراق تا آسمان چو کسوت شب بار نو کند با دامن آنکه کسوت عمر ترا قضا	محتاج خرقه ایست که در طلیسان دهد دستور چرخ رایت دریا و کان دهد نامم هنوز خسرو باز در آن دهد گاه از شهاب سوزن که رسیان دهد یک سر طراز مملکت جادوان دهد
---	---

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزه تو تیر چو سار در کمان نهاد بس جان نازنین که بلارانشانه صبری که در میان غم و شکی بود نکامی که چشم عقل بدو زد و تیرگی و در پیشه که گم شود از لطف و ضمیر پرده شست دیده که تا کی و تا شود در دلش شوم نه سبزی خط تو هر زمان بر سر زخم بر غیرت زانکه که از جگر زین گونه مشکلات که در راه شست و انجم اقیان که نشکند الاثنای شاه منت خدا را که بنام خدا ایگان دست زمانه گوهر شاهی ببال نیک شاه جهان مظفر دین خسرو و عجم	چشم تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیر ما که غمزه تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کمان نهاد دست زمانه در سر لفت عنان نهاد گره دل بر از ما کمرت در میان نهاد آن وعده ما که لطف تو در گوش جان نهاد تالب چرا بران لب که نشان نهاد سر بر کمان تازه گل از غوان نهاد دل به وفا و عهد بشکل توان نهاد هری که عهده تو مرا بر زبان نهاد چرخ پیوسته به دست جهان نهاد در آستین جگر تو قزل ارسلان نهاد کنز خورشیدی به بر هفت آسمان نهاد
---	---

در تنگنای بقیه تاثیر عدل او	نقاش صنع پیکر مرغ آشنای نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب	فرانش بازمانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که صفت هیجا ترا خرد	همتای پیل جنگی و شیر ثریان نهاد
از انتقام عدل تو ضعف و شکست	در چشم باشد ددل باز آستان نهاد
چشم نبفته صورت قدرت بخواب دید	سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد
بر بام هفت قلعه گردون ترا شب	حزم تو پای بر بر پاسبان نهاد
تو بے قرینی از همه اقران بدین سبب	نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت سر مخالف دین را بباد داد	زان باد که در سر گزیده گران نهاد
جاده تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت	جود تو داغ بر دل وریا و کان نهاد
طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود	عدل تو باز عادت امن امان نهاد
خبر سیده اجل بنزد خیر گئی و مهر	در چشم دشمن تو بنوک شان نهاد
تیر تو مستحکم است که پیش از ره کمان	تفتد بر مرده و مفرش در دهن نهاد
آن سر که حریف از خط تکلیف برگرفت	در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در مقبول عقل نیاید که آدمی	مل بر بقای ملکات جاودان نهاد
جاویدزی که نوبت ملک ترا فضا	در وجه رفیع فتنه آخر زمان نهاد

## در مدح ملک نصره الدین فی المده حاتم الدین

سپینده دم چو صبا خروید بهار	دم هواد و ناله ستار و بهار
دل مرا که فراموش کرد عهد صال	نیم باد صبا بوی زلف یار و بهار
ز آب دیده بوی دور او فتم که بجهد	خیال را سوی بالین من گزار و بهار

ز دست ناخوشی آنکس ماندیم کاندیم  
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سوره وقت  
 کنون جرم و سوسای هر کجا که آزادیت  
 بر غبار ننگه کن که هر پیشش گوی  
 هم از کرامت مرغان چرخ غیر بود  
 ز راست شکوفه خوش آید که ز تبادای بهای  
 نه چو گل که چو در غنچه نشیند  
 پس از نیکو نه چمن بجای از خوان بیا  
 شگوفه را بنود بر لب آن که بر شاخ  
 خوشاک یار من بر میان سبزه باغ  
 ز تپاس چیده از تازنه نقشینه بار  
 صاحب از زبانی شاه سو کب گل  
 ز سبزه گشت بنفشه که درج شاه شنید  
 سرای پرده قوس تنج فراز افق  
 سام دولت و دین آنکه در مقام نهر  
 خدیو مشرق و مغرب نزل که خاک درش  
 سپهر شوق در اندازد از طرب چو بضر  
 آری شاهی که یمنیت بگاخشش بود  
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهر  
 معاشران را که در سحر خوار دهر  
 عنان لعل و طرب سوی جویبار دهر  
 زمانه خلعت دیبای سبزه کار دهر  
 که خضر حله اخضر غزار دهر  
 زمانه را بنوی از نیت و نگار دهر  
 و وقت که در ابرار انتظار دهر  
 گلست که بر دو جای خود بخار دهر  
 قمر آید و ناگل ز غنچه بار دهر  
 بوقت برده مراد و مرده کنار دهر  
 طراوتی بگلستان دلاله زار دهر  
 جهان ز گشته من در پشاهوار دهر  
 ز عقد پروین ناپسید که شود دید  
 نشان طارم ایوان شهر یار دهر  
 قرار ملک شمشیر بقیار دهر  
 سپهر سر زده راج اقتدار دهر  
 زبان خنجر او شرح کارزار دهر  
 بکان و دریا سرایه بیار دهر  
 ز زخم خنجر خورشید ز نیار دهر



تنم گداخت چو نه از عجز ادین فکرت  
 چمن چگون به پیراسته قاسم تره عمر  
 دلم چه بایچه بگر زور و تبار استم  
 کاینه زایچه سر شاه و پست نود بگر  
 وایچه همه ازین در و تاق تابست  
 مرا که چون هنر خوشی بست چندان  
 تنفی که من از فتنه ل و جهان ویم  
 به پیش هر که از یاد یب کنم حرفی  
 ز خبش شهر و نزل به ترست آن کنم نیست  
 بنامی عمر حجابی گرفت چند کنم  
 مرا از ان چه که سیمین برست و کشیم  
 بهین پاسبند کن از حال تو بهیچ میرس  
 بهین گلی که مرادش گفد از دین ست  
 گلی لقب نم آشفته رنگی را حور  
 هزاره امن گو بهر شمارشان کردم  
 هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید  
 درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم  
 اگر غنایت شاهم و چنگ نواز  
 سرملوک زمانه که هست بر و را

که آتش از چنبره ساند و در دل بپلاو  
 حسابا چگونه بیاراست طره شمشاد  
 که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد  
 که چند گوشت کیم زورست و او بیاد  
 تو خواد در همدان گیر و خوان و بنداد  
 خوشا فسانه شیرین و قصه فراد  
 بهین حبسای پدر بود و سیلی او شاد  
 نمیکسند پس ازان تا توان ازین یاد  
 بهینما محلی که تودان ساختن بران بنیاد  
 برنگ و دیوی کسان خانه موس آباد  
 مرا از ان چه که شیرین لبیست در نوشاد  
 که شرح در و دل این نمی توانم داد  
 که بنده خوانم خود را و سرور آزاد  
 گلی خطاب کنم مست و بقله اراد  
 که بهیچ کس شبیه در کنار من نهاد  
 که جز ز دیده و گر آیم از کس نه کشاد  
 مرا رسد که رسانم با سنان فریاد  
 چونای حاصل فریاد من بود و نه یاد  
 هزار بنده چاکر چه کیتب و قباد

همه جای فتنه  
 در و تاق تابست  
 بهین پاسبند کن  
 بهین گلی که مرادش  
 گلی لقب نم آشفته  
 هزاره امن گو بهر  
 هزار بیت بگفتم  
 درین زمانه چو  
 اگر غنایت شاهم  
 سرملوک زمانه

حساب هفت فلک چون کی هست از هفت چو دایگان غرور سنس از حریفی زاماد که این جمیع نهادست و آن قفس می بنیاد بی پای طاعت و خدمت بیاید شراب نناد خدایش در همه حالت معین و حافظ باد	حسب دایگان که بود نسبت معالی او اغل زر غنیمت او در سخنای نازد فلک در بار زبر گیش عاجزست و رسد تقصا منفر شده آنجا که حکم تو پیشست چو صد محنت اینها رسید وقت دعا
--	--

## در مدح قزل ارسلان

ز نانه را و مرا هر دو کار بکشاید کز آن گره گیسو یا دو کار بکشاید چه سود از آنکه میرا انتظار بکشاید که هر چه بسته شود استوار بکشاید که من گنار گنم او گنار بکشاید ز نوک هر فرقه صد لاله زار بکشاید که خون ازین مرثه اشکبار بکشاید پس آب دیده که در هر دیر بکشاید نگر ز غیب درمی کرد کار بکشاید حصول این غرض از شهریار بکشاید که سبش از جگه تیغ شرار بکشاید که خاتمش بر سیلیمان شعار بکشاید که چشم فتح همچون او سوار بکشاید	بجمله که سزای صرب یار بکشاید ز دست رفتم و دستم زلفت در زلفش چو وصل او در امید بر جهان بر بست نبا امید می وصلش امیدوار شدم بعمر خویش می زنده آن مان مرده مرا چه صحبت آن تازه گلبن آید یاد مگر که شیرین کرد نوک شرکان را ز خون من چه کشاید جواب رنجته گیر خزینة خواست زمزم چون گنم که پیوست غرض عنایت بنمست که اندین سخن خدا دایگان سکندر ز ظفر منظر دین جهان کنای قزل ارسلان بیاد پناه دیر شاهانه آتاب اعظم
---	--

شمنشی که بنگاه مقصد اگر خواهد  
تشنه که چو در راه دین قفس بند  
در آن مصاف که تدبیر اهل طایفه کند  
بدین موردی وزنگی که اعتماد کند  
بشفت است اسارت و نیم که در خضم  
چنان روز و شبان چون شمش در زم  
نسیم که که صدق را آب زندگیت  
اگر بخوار و رویش بگاه کینه و قهر  
در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او  
اگر بکین مرموس از قرار برگردد  
وگرنه از پی خجیدن رضاش بود  
و بی مزاج صبوحی که جرعه بریت  
اگر نه سکت حیرت بود و حدود را  
و گرنه غیبی شود مخفی لطف تو  
نمای گلبن چو دو تو در ذلول ربیع  
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را  
یکی نظر بخیس از تو التفات کنی  
زبان عقل فریم بهر بار و تن  
سخن پرشت عبادت نمی بدو عجب

تو در غایت غایت  
زمنه است مستلحه گردن حصار بکشاید  
که در قفس هزار و بار بکشاید  
ببین و بستر بین و سوار بکشاید  
ز روم تا بدین نگهبان بکشاید  
در آن مصاف که او ذوالفقار بکشاید  
که بول ساخته چون از بار بکشاید  
زالال خضر زو ندان بار بکشاید  
آسمان بدارا مدار بکشاید  
هزار سعد میان بت بار بکشاید  
ولایت از فلک بی قرار بکشاید  
فلک مزاج ترا زو عیار بکشاید  
روستی از سر دریا حنار بکشاید  
ز یک خلاف تو صد زینهار بکشاید  
شکها تو خون از غبار بکشاید  
هزار خجیه ز دست چنار بکشاید  
خدای بر تو در اختیار بکشاید  
علاقه نظم از روزگار بکشاید  
ز زهره یاره زمره که شوار بکشاید  
ز پستی مشک انداخته نادر بکشاید

بنبرست از رسیدم بهتای بزم تو با بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا سیاحت عدوی باد حد عمر ترا	که گر به بندد یکبار در نهر آبکشاید عصفا می گل از عتبه خار بکشاید که عمت بهای شمار از شمار بکشاید
---	--

در مدح ملک محمد الدین محمد بن علی آقا

چو سنبیل تو سر از برگ یاسمین بزر رخ تو از عسوق و نازکی بهار بلند چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید دل مجلیس فضیلت رسید و باز یافت دمی بوصل تو گفتم که شما و آن گرم خلاص جانم از بهر تو قییم شده بود دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز سپاه عشق تو چون بر دم کس بکشاید چو گشته که رشک ناگهان بر آب زلال محمد ابن علی اشعوب آنکه صفت او بر آستانه او تا فلک نوا و چین بزرگ تقدیر آتی که از کمال هنر ازان وضع و شرفیت بجان نهد اوند گرفت باز بهر آسمان ترا در بر در و جگ گفته بناید که اندرین حسرت	نخست بر خیزد تو غم استغین بزر که از قطره باران یاسمین بزر امیر رنگ تو گوی بشا و چین بزر تافت روی و برابر و هزار چین بزر غم حسد ساق تو ناگه مر از زمین بزر ولیک و دو شک از بدولت چین بزر زهر عشق تو که از نازنین بزر شعاعی صیرر صافی بران کسیر بزر دم بهج حنرا و زهر الدین بزر سرای پروانه برای تو چین بزر خوار و مست نورش سر از چین بزر فلک ترا بسیرت عالمین بزر که مشه نمر تو گردن بهر گین بزر زبان با تو اگر یک نفس بکین بزر فلک انوار دم سر و آتش چین بزر
--	--

در مدح

ملک فیضیاریابی  
محمد ابن علی اشعوب  
بنبرست از رسیدم بهتای بزم تو با  
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا  
سیاحت عدوی باد حد عمر ترا

<p>چون آنکه یکنه متقام که بهشتین برزد          بدست طاعت بخسار حور عین برزد          وزان سپس گره محکم و متین برزد          بزیر جیب مقصود و پوستین برزد          طرارانی علیکم لحافین برزد          نوال او بی و شیر و انگبین برزد          بهای ملک بسی پربیا و کین برزد          هر آنکه سزگر گریبان از بعین برزد          که استین فلک از بهر وضع این برزد</p>	<p>مخالفان تو بیکر زبان دل در بست          بدان حس رای که در حسن خلد خال          کشاد و عقد و عروت بهمدید با حشر          ز باد و قهر و جدوت سپهر گرم و مانع          بینا تیش علم ساکنان گردون را          برای شربت و لقای قشنة دخت          که از قشش آب زلال خدمت او          همیشه تادم عقل گردش دهن          فغان و دامن غم نودست کوته باد</p>
--	---

در مدح نصرة الدین

<p>که باد بر ملک بجز در مبارک سال          که هست طلعت او ملک را مبارک فال          که فتح نصرة از آثار او برند مثال          بصورت عمری از جهان بیرون مثال          بکند شیر فلک را شکوه او چنگال          که از زمین و زمان سر کشد به مثال          رضا دهد فلک منتهین به صف تعال          فزایم آور و از سهم تیر او پروبال          بعد دولت او نام شب بر روز خیال</p>	<p>قدوم ماه مبارک مبارک ست بفال          سر بخش سلاطین آتابک اعظم          جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین          سر ملک ابو بکر بن محمد آنکه          بکوفت گما و زمین را نصیب او گردن          بهشتی که بر فرد عشا توان گفتن          دران مقام که قدرش بعد نشینند          کمان کین چیره کرد نسر طایر نیز          بسی نماند که از عدل و امن برخیزد</p>
---	---

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و فخر  
 نشان ساحت میداد آیت طبع ملک  
 طراز کاسته از آن طراز است از صفا  
 بچشمی که سخن باز بان تیغ افستد  
 میوه فی که امید از وفا سپهر ماند  
 بزاد تیغ تو چسبیدین هزار تیغ  
 جهان بود تو هرگز خراب چون گردد  
 زمین سینه اعدا تیغ جنگاوی  
 ترا فدای گردید از جهان و شاهای او  
 خدا یگانا در عهد باو شاه و شهب  
 من آن قبول که راست میافزیدم  
 گفتون در سال تمام است تانی تو ششم  
 گشت گشت ز طبع و وسایل تو  
 در آمد از در جانم نشاء خود دست تو  
 من اینچنین که تو بینی ز گنجهای بهر  
 من از روان قتل از ملان قتل گزیم  
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم  
 بسان زخم کدکوب بادینه آنکه  
 مراست با نیر غشاشکی ز توست فضل

نمک و تیغ کس از تیغ آیت است تقابل  
 نه در سر جوگان نشاء شکل بلال  
 که تا از بهر تشنه نبرد غبار زوال  
 که زبانه تیغ زبانه زبانه و دل  
 و رافنگند گزست غشاشکی پیش تو  
 بنوده او را جز با گلوی خرم وصال  
 چو تو برسم و با تیغ ز تو بر زوال  
 پس انگلی نشانی در و زرع نوبال  
 حدیث قصه فرات است تیر تیر جمال  
 که غریبه تو جمال کرد و ملک بر تو جمال  
 درای پاییز من و هم بانوده جمال  
 ز دست غنچه قلع می زبانه لال  
 بریده گشته ز جانم علایق آمال  
 نازان پس که گرفتار کانیات مال  
 اگر مرا جهان در حرمت است مال  
 اگر فیه تو پروازم این شکانیت مال  
 وای که از کف سفله نخواهم جمال  
 نشاء آید و او امید کعبه جمال  
 که با چرخ بر سر ساقان قتل و قتل

نپسهر از غمیان سرگشته غیبتی شب در روز	اگر نه ستمسته بفضل الاشکال
همیشه تاز جهان غیبت موضع خالی	ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذوات تو خالی سباده اگر چه توئی	بذات خویش جهانی بگیر باد جلال
به برده مرکب تو دوست از صبا و دود بود	به بسته خشم تو راه پر جنوب شمال

## در مدح مختص لدین سید محق

سفر گردیدم و بشکست عهد قربی را	مگر سبید به بینم حال سلی را
بلی چه بشکند از هجر اقرار ادا دل	بسی خطره نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعد یک طعنه میزد	هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بذاق	هنوز طعم شکرمی نهاد کسبی را
ز خاندان بطریق جد افکنده خشم	دهد باند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محفته زاید	اگر چه حال معین شد دست جلی را
روزگار بدین روز گشته ام خرسند	و طاع کرد بگل دیار وادای را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی	بیره باز فرو شدند من و سلونی را
بر آن غم زیم اکنون که اختیار کنم	هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بخواهش که بی شقت و رخ	ز جای بر نتوان شوق قدس نهوی را
برای تحفه نظارگان بسیار ایم	تجلمای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمانم	نگاه داشته باشم طریق اوفی را
چرا به شعر مجرب و مفاخرت نه کنم	ز شاعری چه بر آید جریر و وحشی را
نه در حساب زدن آید نه در طویل مرد	اگر چه هر دو صفت صلیب غشی را

تحدیثی قرآنی را  
 در مقام  
 مدح و تعریف  
 از سید محقق

و شوق

اگر مرا ز مهر نیست راجتی چه عجب  
سخن چه عرض کنم شرجا عتی که ز جمل  
اگر چه طافه پیش من درین دجوه  
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم  
بر آستانه صدر زمانه بفشانم  
خلاصه فطر سبب مخلص الدین آنکه  
وجود او که جان را ز ابتدا ی ظهور  
چنان بنای تعدی خراب کرده فوق  
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد  
اگر صلابت او بانگ بر فلک نرزد  
کمال ذات شریفش شرح مستغنی است  
زهی تجریت ایام بی برون برده  
بدست خویش قلم در کشیده غمی عقل  
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک  
هزار بار بدیوان ذوق زدوده  
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست  
عجب نبود اگر تند باد مهیت تو  
اگر بانه ستری نهفته در گردون  
بزرگو را من بنده چون بقوت طبع

قصید

نکال طغش و قدرش و مستغنی است

ز رنگ خویش زبانشندت بیستی را  
ز بانگ خروشش از نطق عیدی را  
بریش خیمه بیرون می بزدای را  
بدست نطق سیر تقوای انشی را  
جوا پر سخن خویش صدق و معنی را  
سعادت از نظر درست وین غمی را  
ججای نور بصر بود چشم اعمی را  
چنانکه منقطع آید اساس عدوی را  
برای تربیت روح زهر انعی را  
بخالقی دهد اقرار لات و غری را  
بما تهاب چه حاجت تشبیه بخلی را  
بعفت و طاعت تو ایام چه بختی را  
بیک اشارت را بیت هزار قوی را  
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را  
جهان ز بهر شانت برات اجری را  
نیم ناهتسای ریاض محقق را  
زنج وین بنگامی درخت طوبی را  
اشارت تو معین شدست انهی را  
دوم روح تو بالا اسکس انی را

نشدت و کمال و قدرش و مستغنی است

نکال

تصانیف نایاب

<p>بنگاک پای تو آتش ساجری گم شد          مرا پرورد در کسب نامم چو کوش          جزای حسن چهل بس که ز کار نه خور          همیشه تا زدم عقل بر عقول و فطوس          ترا شراط تقدیرم جمع باد چنان          مرا صحیفه دیوان ز قریح تو باد</p>	<p>که پشت پای زنده معجزات موسی را          که آن ذخیره ماندست سخن و سحر را          خراب می نگند بارگاه کسری را          تقدی بود صورت پیوسته را          که ابتدا تو باشد عقول اوئی را          چنانکه طعن زنده کارگاه مالی را</p>
--	---

سجده

نسخه

شرح سلطان شه طغرل

<p>چو زهره وقت صبح از افق بسازد          جزای تو سپهرم بگیرد مرا به بختی نای          بهرگاه تا ساز از دستم بیرون          نیان بدو دل از سینم برگشتم ای          بقضا عیب سخن خویش بنیاز غاری          من از خجالت و حیرت داده در گیتی          گهی چه عهد که یان نطق صبرم          ابا شمر مرا نیز چاشنی مطلب          قتاده ام بگیرد که در شناسانیت          بقتل نیک چون نام شان آرم ز          کماست که بساط خدا یگان نامن          به پیشش سر روی زمین برآرم با ننگ</p>	<p>زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ          ز قای یار در آویندم بدامن چنگ          بهدای ناله نای و صدای زلفه چنگ          که هفت آینه چرخ ازان بگیرد رنگ          بشان آینه چین میان رشته رنگ          که کس نشان ندید نام و نهش و فرنگ          گهی چو عذر خیمه طان باق غم رنگ          که در مذاق زمانه یکیت شهید رنگ          ساق لفظ رگیک و ببال منی رنگ          بفعل بد خشم ما فرو برند به رنگ          برم چو شری ارکان شعر بر خنک          چنانکه در غم گردون قد غریب و غم رنگ</p>
---	---

سجده ای نای و نشانی

نسخه  
خط خوش  
کتابخانه  
موزه  
تاریخ  
ایران

نسخه

نسخه

<p>خدا یگان سلاطین بحر و بر طغزل بگرد مرکز چرخش مدار مهفت اقلیم ز عدل شامل او بوی آن همی آید ایاشی که بریزد ز باد حمد تو توئی که خوشه پر دین برین رواق بلند مثال بزم تو پر دشت نقشند انل چنان بدور تو کار زمانه منطومست اگر چو آتش و آبست خجوت چه عجب دران زمان که اجل دشمنان جا به ترا چنان موافقت اقد سلاح را که کند چه بیک تو بدینال چشم کرد نگاه چنان شود که تیزی آن و تنی این کنند شنان تو بازی جهان خصم چنانکه قیامت بر تیغ تو در مالک روم همیشه تا تجارت زمر و شهبان کس تن حدودی تو نازنگ دارد آژده باد برات بخشش تو بر وجود عامل مرو</p>	<p>که در ترازوی جودش جهان نازنگ چو گرد قطب شمالی مدار مهفت او نازنگ که در کمین گه شیران کثام سازد رنگ بروز محسوس که دندان پیل و کمان رنگ ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ هنوز نازده نقش وجود را بر رنگ که پوست از سر دین باز شد بهشت لپک که آمدست پدید انومیان آهنگ شود مخالفت آنال در شتاب رنگ ز به گوزن زبان در دمان تر خندنگ کمان بگوشه ابرو در آمد آژنگ قضا گسترده کند زبان میان بصد رنگ بقول لشکان شاهان چاکب رنگ مصیبتست زکر تو در بلاد رنگ بسوی آمل و ساری بیا رود نازنگ بسوزنی که نه آتش گداندش فی رنگ معاش و شمنت از نقد قاضی گیر رنگ</p>
--	--

بماند این گوشت اگر آتش داشت از دست اوین چرخ

بماند این گوشت اگر آتش داشت از دست اوین چرخ

در مدح ملک خنسان

<p>ای جهان را بتیغ داده قرار</p>	<p>کرده شاهان به بندگیت اقرار</p>
----------------------------------	-----------------------------------

شاه و آفاق اختان توئی آنکه  
 هیهبت چون شراب تیر انداز  
 ملک را طلعت بهایوت  
 بندگانت بوقت کوشش و کین  
 چون عثمان ظفر بجنبانند  
 چون رکاب ثبات بفشارند  
 بکش دشمن ترا گردون  
 طرفه مرغیت خسروا تیرت  
 نخورد جز دل عدو طعمه  
 زلف نصرت گرفته در شگال  
 مرغی نه ماهی که هست او را  
 بازمانده بسوی شست ملک  
 ماهی دیده که صد شست  
 من ندانم که چیت دانم آنکه  
 لاجرم یک زمان ز هیت او  
 ای فلک عرض داد صد باره  
 نیک دانی که من درین مدت  
 پیش ازین آرزو نداشته ام  
 دلت آنست کین سعادت را

خواهد از غنیمت اجل زنده  
 خشت چون سماک نیزه گذار  
 فال مسعود طالع مختار  
 با حوادث شوند در پیکار  
 از زمانه برآورند غبار  
 باز دارند چرخ راز مدار  
 لیک بزرگوارند از سر مدار  
 کز پر کمرگان پرده هموار  
 نکند جز حیات خصم شکار  
 نامه فتح بسته بر منقار  
 دست در بارشاه دیار  
 دهن بی زبانش ماهی وار  
 نرساند بکام او آزار  
 سب برآورد ز تیر و بخت دماز  
 مرغ و ماهی نمی کنند قرار  
 پیش رایت خزاین اسرار  
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار  
 گر بیایم بر آستان تو بار  
 همچو جان تنگ در کشتن بکار

<p>         لوح با پر زلو لوسه شهور          که مرا حیت مایه وقت دار          چون ایسی که آید از گمانه از          گوهر خوشتن کنم اظهار          دارم از علم لشکر جبار          همچو ارکان عالمست چهار          این دوا شعار دارم آن دوشعار          که بیک جا بیک شود پرکار          گوهر کردست نظم من بازار          که ندارم در آفرینش بار          از ره تربیت مرا بردار          گوهر از خاک برگزین عار          بادی از عمر و ملک برخوردار          دیده حرم دولت بیدار          مدد فتنه از بیمین دیار       </p>	<p>         بس بنگرانه بردت بر نیم          گرچه پیشت نه کرد کس تعریف          خشم خود معروف هنرست          زان چو تنم زبان شاه که تا          گرچه یک شخصم از ره صورت          رکنا سسر میردانش من          تازی و پارسی و حکمت و شرح          شهر من نیست آن بضاعت با          بکام از حدیث تا در مصر          آفرینش همه گوهر هست          من یک گوهرم قاده بخاک          گرچه باشد به نزد بهت تو          تاب از عمر و ملک چیزی نیست          بهر کجا آئی در روی تاحشر          خشر نصرت ز پیش و پس       </p>
<p>         دین یزدان و شمع پیغمبر          ای گفت مکرمات را مصدر          تاج فخر و افسر قیصر       </p>	<p>         اے ز سنی تو بر فراخته سر          مقتدای زمانه صدر الدین          نجلی از گوشه عمده تو       </p>

از ششم تو چو تیر قضا  
 نقد تو چو سپهر رخ راز بوده کلاه  
 تا تو وزان نیست در جهانی  
 از و عبادیست غیر بر حاجت  
 نزد میسر بهمت عالیت  
 گویا بچرخ فلک شکوه ترا  
 کشتش محطت دهن تو نشانند  
 در نسیم شامل تو نشست  
 آب و آتش موافقت جویند  
 تا ز تو پشت یافت با آتش شرع  
 گر چه زیر و زبر ندارد و سپهر  
 چیت مهر و سپهر با قدرت  
 جا بهت آن ژرف قلم نیست که  
 هر دم از شرم طلیسان تو چرخ  
 هر زمان خانه سیه کارت  
 هر که در منصبی قدم نهاد  
 هر که در بر حجت قلم برداشت  
 با عطا ای نقد تو نه شود  
 بهیبت خانه مخالف را

بر دل روزگار کرده گذر  
 حکم تو گوهر انگشت کمر  
 بحسب در گمان را خاندن درین خطر  
 راه گردون کشاده دست سحر  
 کم عیار است نقد هفت اختر  
 بشکند کفهای شمس و قمر  
 گرد و تشویر بر سیه گوهر  
 عسقر شرم بر رخ عیبر  
 هر کجا دولتت بود و اور  
 فتنه پسو نهاد بر بست  
 چرخ زیر است و بهمت تو زبر  
 احسگری در میان خاکستر  
 کشتی و هم را بود و معبر  
 بر سر شتری کند چسار  
 و بد از روزگار خست  
 امر و نهی تو باشدش ز بهر  
 نامت اول بر آید از دفتر  
 آرزو همنشین بوی و کر  
 در فضا سینه خاکشاید

یوسف مصر عالمی چه عجب  
ای که چرخ اوج تعظیمت  
پیش شمشیر لطف از دست  
در پله شرط فرست نکند  
عالمی از عطای بر سر موج  
مستم امروز و حالتی که پس  
فتنه در گردن کشاده کین  
مستم چون فطیفه های کرام  
از شاه دی چو دوستان تو آه  
آخند ای نور دیده اسلام  
رخ متاب از سیه گلیمی من  
منم آن طوطی که فغم مراست  
می نخواهی که من نازک سی  
آسمان همچنان بجای خود است  
از کجا خاست این روانی جمل  
آنکه خود را نظیر من دانست  
این زمان در تنم است که چرخ  
در پرش ناله میکند بر لب  
من بر لب ز لبون زخم زده

که بتو روشن ست چشم پدر  
نسل بر زمین نهاده بر  
صبح صادق بپایند خمر  
حکم خرم تو احتمال اگر  
کشتی من چنین گران لشکر  
گر گویم نذاریم باور  
فاقد در روی من کشیده حشر  
هیچ نمی نگردد یکدیگر  
که گهی افتدم همین بس  
نیک در روی حال من نگردد  
که سیاهی دهد مدد ببصر  
در مذاق زمانه طعم شکر  
باشمت در جهان شناگر  
همبران قطب و همبران محور  
از چه افتاد این کساد هنر  
گرچه اوسنگ بود من گوهر  
می نیارد برو گماشت نظر  
در رخسار خنده میزند ساغر  
من چو ساغر غریب خون جگر

من ناله می کنم در شکر  
در زمانه طعم شکر  
باشمت در جهان شناگر  
همبران قطب و همبران محور

راست کی سال و نیم شد که مرا  
 اسبیک دارم از ستیاع جهان  
 در سفر بار من کشیده و لیک  
 تا که از جسد نیم تو بره جو  
 تنم از فاقه خشک شد که نشد  
 تو که در حل و عقد و متنازی  
 عسدم آن کرده ام که بیا بم  
 در وجود معاش می شنود  
 چه می نیست در عراق و روستا  
 ایدل پاک تر از کیسه سیم  
 نیست دولت درای آنکه شدم  
 بر من این ریخ بگذر و چو گذشت  
 بجایستی که نظم و نشر مراست  
 شکرم و منت خدا ایراکا مرور  
 ورنه گریه جهان بکشت خود  
 تا ز اوراق روز و شب نرود  
 چون قضا و قدر قیاس شب روز

در عراق است حکم آبش  
 همچو ملکوت روان ولی لاغر  
 زیر پلان کشد مرا بخت  
 باشم اندر جوان محبتی خمر  
 لبم از آب این کریمان تر  
 چون رواداریم چنین منظر  
 سوی ما ز ندران عنان سفر  
 مسر و بیکر و دوستی عمر  
 گردانند قیامت گوهر  
 وی رخ زرد تر ز صندل در  
 در میان سخنان پند و پرور  
 ملک محمود و نوبخت و شهر  
 نام من زنده ماند تا محشر  
 چون تو صد ریت اندرین کشور  
 بار با که کم نیافت اشب  
 رستم خامه قضا و قدر  
 باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبست از خمر بهتر از شب قدر  
 روزت از روز عید فتح تر

## در مدح شاهزاده ابوبکر

<p>             بزرگوئی دولت از شایان گیتی مسرور              آسمان از بهر ادب و دگر بند و کنون              تیغ او هر که که بدرخشد پدید آید فتوح              از حدیث هدیتش از جسم برآید رون              من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش              رای عالی که همی داند که تقصیر از دست              مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش              گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم              کی امان می برد هر بنده که باشد نزدش              هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند              یکدم حاصل گشت در دیدن گشته اند              من نهادم چشم دره تا که آرند نشان              شرح انیضی فرستادم سودرگاه نشان              سنج و مقام نم بازگان که باشد مرا              من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان              در خضر با نعمتی او کارم آید با نظام              این شکایت می مرا تنهاست خلق بهمن اند              در همه جای تر با نام مشهور و خطا           </p>	<p>             شاه بویگر آنکه مالش هست میرانش پدر              که همه شایان بدو زید و علی و دگر              اسپاد هر که که بخوشد پدید آید طلعتش              وز فروغ دولتش در چشم افزاید بهر              گشته ام بیال پیش بودم بنوا سبزه              عرض کردم حال این خدمت بودم مختصر              خواستم ستوری و کردم از بیخواب گذر              نقد فرماید بشهر اندر هانا انیمت در              جای او نزدیک او طلعتش لوید و دورتر              چاکران والا سگالم سوبسو و مسرور              از سکا همت چاکرانم درو مند و خیره سر              من نهادم گوش بر در تا کی آرند من خبر              تا خبر یابد شبه گیتی از حال من مگر              خانها بکنم و جو کینما پر نقد و زر              زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر              شد میسر کار من با همت او در سفر              نام من مشهور در یک دست خط اندر دگر              چاکران احمد منظور در بازار خر           </p>
--	--

<p>کینست من بست ابو بکر و عمر نیز آمده است  بنده کائنات نیست اینجا حرمی و وحشی  چیت این چندین کجایت شکله ره سبزه با  تا جداران بر کائنات نهاده روز ششم</p>	<p>سخت شور بخت شکل کار ابو بکر و عمر  توقی باید همین از شهر بار داد گهر  تا نراید بنده گان با هست جاده و ظفر  همچو رهبان حبلیب همچو حاجب بر چهر</p>
<p>در مع طغانشه</p>	
<p>سحر چو یافت ز دریای خاوران گوهر  نگار بخت چو لعل در درخشان گوهر  تراست تا لعل که بار و در میان گوهر  بنخنده چون لب یا قوت رنگ کشتائی  رخم چو زرشده و از بزع دیده هر ست  چنان چشم قوی قیمت ز بی درمی  مرا بیاد مده گر چه خاک رم از آنکه  سز که ننگ نیاید ترا ز صحبت من  اگر چه سیم در خم نیست هست گوهر نفس  همین لبست که الماس طبع من دارد  خدا ایگان ملوک جهان طغانشه آنکه  ز بسکه خون معاند بر بخت روز مضای  حرب دشمن بک فعل اعجب ترین  همین بخت جو گیر و قلم بدست شود</p>	<p>زمانه کرد بدیج فلک نمان گوهر  شکسته دج درو شد بک گران گوهر  میان لعل سپدا کرده نمان گوهر  ز شرم مهر در شود همچو ز عفت ران گوهر  نشانم از غم آن لعل درخشان گوهر  که روز بزم چشم خدا یگان گوهر  بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر  از آنکه ننگ نیاید در ریمان گوهر  که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر  چون خنجر ملک المشرق در میان گوهر  نشان میکند از جود بر جهان گوهر  گرفت در دل کان رنگ درخشان گوهر  که همچو تیغ بر آو در استخوان گوهر  بصورت شبه از نوک او زعان گوهر</p>

<p>بست در جو تو در گنج شایگان گوهر                  بهیچ کان ندیده نیز کس نشان گوهر                  بجای بینه نه است ماکیان گوهر                  به از وجود تو در حست زمان گوهر                  که عقد جاد ترا هست آسمان گوهر                  مرا نسو داد ز میج تو دره بان گوهر                  کسی نفیگند از دست رایگان گوهر                  بهیچ وقت نفیگند بر کان گوهر                  زوین ساختش از بهر آستان گوهر                  که نور فکرت ایشان دید بان گوهر                  از آنکه خوب نماید به امان گوهر                  کند نثار با طراوت بوستان گوهر                  که در قیاس نیاید بهای آن گوهر</p>	<p>سپهر قدر را دست خرد نمی یابد                  اگر تو دست سخاوت کشیده ز کنی                  نروس مدد تو تا پر ز دست بر عالم                  قوی که هرگز پیرایه دار غیب شدت                  زمین ملک تو پر گوهرت نیست                  ز بهی زمانه که بعد از هر از محنت و غم                  زمانه گر چه که آزار دم نمیدارد                  اگر چه آنچه بر آید بار بار در پا                  قصیده که بهیچ تو گفت بنده چو در                  درین دیار بسی شاعران پرنهند                  سز و بنظم چنین گوهری کنند قیام                  همیشه تا که بهنگام نو بهار صبا                  نثار محبت از چرخ گوهری بار</p>
---	--

در مدح ابوبکر محمد  
 و بعضی از صفات او  
 و بعضی از صفات او  
 و بعضی از صفات او

در مدح ابوبکر محمد

<p>که باد تا بقیامت بعد او مامور                  شال مرده بهر درواز برای خور                  بخور عطر معبر کند دماغ طیور                  بدفع دیده خورشید ببرزه گر غیور                  بدست باد صبا عقد ملاز گردان حور</p>	<p>و انگهی که باره شاه بر سر پسر                  سپهر مجره گردان بود بیایخت                  مشام حریف مسخر کند ز نکست خود                  ستاره بر سر مهر فقه بجای سپند                  مجاوران در دم بگسند بهر نطق</p>
---	---

<p>بر آسمان چهارم زنده شد سدر از برای دعا از در چپ بامی نمود چون دست کشید بخدمت عساکر نمود چهار خد وجود از صدای انشع نمود نجا و رانی عایم سر نمید سوزی نشد وزان میان کفک معترن شود و تقصیر ز سهم شمره اندر دماغ فتنه غریز فتنه ز خوف بچین لرزه بر دل افتاد قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور کنون بهسد تو از یکدیگر شدند نفور لبسوی چشم خوش شادان اگر بخت کنون که روی زمین شد ببدل تو نمود</p>	<p>از فیض بر قیاس بر مصلح سر بدون کنند در آن نیم جویران ثبت پیش با بر که کبرای شلا و جهان بلرز از نفس چاوشان در گیار خپا که جایی نباشد که از صومع خاک در آن زمان که جهان سر را آورد و فضا ز ترس نبش در اندر عروق حاد و خون بود بروم ز غم رشده بر تن قیصر خدا یگانا اگر زانکه پیش ازین گسخت فتور و فتنه و تشویش متفق بودند بدایم از لب تیان پای بسته شد تشویش کنون که کار حسن را ب زمانه شد آباد</p>
--	---

## در بیج رکن الدین احمد

<p>از گل و میوه او بونی همین یابی و بر جوان میوه نیاید چو فدا سوبی جگر خلعت شاه زمین آن که شیر و شکر زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد شکر خلعت شاه بزم این گونه نخواهیم شان همین نیز همانا که برین دست مگر</p>	<p>عید شاداب در نخست که تا سال دیگر بوی آن در د چون در خرد کار دماغ عید هر سال بر آورد بر آورده امسال این گل و میوه همان که همین آورده ام عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو ما به بینیم و کونیز بر سیم ر شاه</p>
--	---

ای بزرگی بتوان زنده مبارک یارب هفت پذیرست بکار نیت مروست از تو ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا زانکه در زم سنا و او کلاهی و قبا خواست تا بنده بود اسپ ترا باوصبا حرکات گهر زم سبک روح چو سیم گر ملک بود مرا و تو که آید بهر ای تو بر شکو بدخواه شتابان گشته نیک دانی که یک ساعت این نظم عذر من بنده درین شعر سبک نایم خواه	خلعت خسرو دار اول افریدون فر کله و گوز و قبا اسپ و سپر تنغ و کمر چون ترا دید بدین نیت مروی در خوا زانکه در زم فرو زنده تیغی و سپر خواست تا پای ترا بوسه و دشمس قمر سکنات تو که زم گم انبار چو زر آمد ای شاه کنون زانچه بیتی بر خود وی تو بر جسمه بدخواه درنگی لنگه دوش بر پای همی گشت شراب اندر تا بشعری شکم نیکو و فردا دفتر
--	--

## در طرح ابو بکر محمد

شاه اساس ملک بتواستوار باد هر آنکه که در دل اندیشه بگذرد هر گلی که راحتی بذل آرد نسیم او گر در ملک تو پریشانی رود در عهد تو نقشه خزینست و بیش نه مازلن ترین منازل قدر تو چرخ شد صیت تو تا بسط زمین زیر پای کند آنکس که جز بیا و تو نشد می نشاط	عمر تو همچو دوز فلک پائدار باد همچون عروس ملک ترا در کنار باد در چشم دشمن تو زنگبت چو خار باد در زلف لبتان خطا و تار باد در ویش اگر وجود تو باشد چار باد عالی ترین مراتب خصم تو وار باد بر ابلق زمانه سرعت سوار باد جانش همیشه تیر خار باد
---	---

نماندن تو ماندن تو چرخ شد

طی تو چرخ شد تو چرخ شد

نیمش از میان شمع تو در زینهار باد

پیش نشان رخ تو در زینهار باد  
در باغ دولت تو یکی جویبار باد  
همه از ده کراگان سپهرش شکار باد  
تا مشرد از آفات فلک را در بار باد  
در گوش آسمان از شرش گوشوار باد  
در پیش تهر تو چو زمین شود بار باد  
از خوری همیشه چو دارالقرار باد  
در دست تو بهر که رخ جو بار باد  
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد  
بر فرق خصم گوهر تغیت نثار باد  
تا نفع صومر خاصیت کوکنا باد  
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد  
حفظت همیشه بر سر این چار باد

وان ارد پاک در دم او کم بود حجم  
بحری که در مجره خلیج ست فی اشل  
بازیکه بر سر عکلت دارد کاشیان  
بیر مرکز مرا تو کاین قلب دولت  
بزدل من سپهر تو که خلخال نصرت  
گردون نیز حسله که تندی از بزند  
دار الماکلت که مقرر سعادت ست  
تا زهره عهد و چو مرد برون عهد  
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود  
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود  
در مغر فتنه خنجر چون گدازات را  
از دفتر اسامی و القاب بندگانت  
تا هفت چرخ بر سر این چار غصرت

در مدح طغافشه موید

رایت اسلام بکشید بغیر شد  
خسرو غازی طغافشه این موید  
خاصیت زهر در دنیا ست و طغافشه  
خنجر و سوسن بجای میجهند  
در دل کان پاره با خون جگر

قصری هدی شد بسی شاه موید  
شاه جهان شهر یار عالم و حال  
آنکه مرکب کند صواعق قهرش  
و آنکه نشنید بعون بازوی و شمشیر  
از فرخ قهر و شدت غضب او ست

زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد ای تریقه در آس چهار عنابر رای تو در یک نظر مشایده کرده می که چو در لیت در هوا تو صاف از دم سه و عدوی تو طبیعت غشی حکمت نعوذ بآند اگر هیچ روز و وجودم چو روز نامه حضرت گر بشل آره بر سرم نه دامن دست اجل تا که در نیاروم انزای گر درین شعر یکد قافیه دست خاصه که این جنس گفته اند بزرگان تا عرق خد نیکوان بود از لطف بهمچونی از قطره‌ای خون جگر باد	گردش چو پیش لقب تنها و زرد جابه تو گسترده چهار پیش مسند نقش قضا و قدر از تنه‌ها بجد از کرمت سرخروی گشت چو بست جرم هوا بپسند چو مرغ مستبد در ورق حال من کشته قلم زد گرد و زاهدات روزگار مسود گردش ایام همچو حرف مشرد والله اگر سر کشم زلف تو بچون فی عنبر من از شرف قافیه است بخرد عند من اند راه اقتداست همه راست چو بزرگ گل گلاب مصد خضم ترا از سبوم غم عرق خند
---	--

در مدح نصره الدین

نوروز منبرخ آمد و بوی بهار داد یاری کنز و طنیفه نوروز خواهم تریکی خنجرک سنگدی و ده چنگدل باشن بجا نشست و بجام ترنج شکل چون مار هره خواستم از حق لبش	بوی بهار شروه زلفین یار داد گفت از لب طلب دهم از غره خایا کز بهر بوسه ام و دهن را انتظار داد او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد و هیچ رفت زلفش و از مهره مار داد
---	--

ن باسن بی لعلت ز جام ترنج شکل  
او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد

ن انشراح

ن انشراح

آمد غمش لایب جانراستد بزور  
گفتم بجان شهر که ز جانم بدارت  
شاه جهان آنا یک اعظم که دولتش  
دارانی عصر نصره الدین اختیار ملک  
سر دفتر خلافت بو بکر کا آسمان  
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او  
حیدر صلابتی که بر باغی شنان  
کشورستان سکندریانی که فیض  
می خورنش مبین که بر بهر صلاح ملک  
کیخسره زمانه که جام جهان نای  
چون وقت طاعت آمد و هنگام او بود  
از عبود جهان بسر تیغ و مفرغ  
چون ابرکاب را بشمار عدد کشید  
میراث خوار ملک فریدون ببالا است  
دولت چو دید کوست قرار همه وجوه  
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد  
هر خدیمن بکنج قناعت تو نگرم  
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار  
سر سبزی فلک بر زمین بوس شاه با

در دل شست و قلعه جان احصار داد  
 چون نام شه شنید بجان زنیار داد  
 بازوی ملک اقدم استوار داد  
 کایز با اختیار خودش اختیار داد  
 از دیده نزل بر دوز جانش شمار داد  
 بر آسمان رساند کسی را که بار داد  
 شمشیر او نشان سر زوال فقار داد  
 آب حیات او زمینی خوش گوار داد  
 مشغولی بچشم بد روزگار داد  
 او را می و مخالف ادرا خوار داد  
 پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد  
 یک یک ستد ولی یکی صد هزار داد  
 و آنکه چو داد بیبید و بی شمار داد  
 میراث را زمانه بهیشت خوار داد  
 ملک وجود را همه بروی قرار داد  
 از بسکه او شمار دُرش هوار داد  
 بی برگشت نام و لم را غیب داد  
 و افروخت از آنکه دوز فلک را عمار داد  
 ختم سخن نگر چه نکو یار داد

## در مدح ابو بکر محمد

<p>نقش آلودگی که آن در غمت نظر یافتند چون مرصع شد بهم نه است این مجموعه را داور اعظم تا بک نصره الدین که در گوش خسرو عادل ابو بکر محمد کن درش باو شام بجز در کشور کشای خشک تر مهر گل شد زمین در در و در آن مهره را آسمان شد شکل گوی شب انگی شکل را هر چه شاید گفت کان ابتدا یا انتهاست ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دوطرف در حساب ملل تو چیست میزان تابید هر که در پیمان ملک چون شد چرخ پیچ وانکه جزیر نقش نامت سکه را نظم کرد فتح گزینی ساله بود آواره اندر عهد تو فعل می بستند روزی مرگیا نشت بروم شرح نمیدادند روزی جرمه ریزت را بشام بردشت ظلمایان را تو شد خشک آرزوست هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر است هر که چون تیر یک شب درت میداد و</p>	<p>نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند در کلاه می زبان هفت کشته را یافتند آفرینش راز طوقش بر سر افسر یافتند گوش هفت اقلیم را از دور تو نگه یافتند که محیط فیض از خشک زمین تر یافتند بر بساط امیر او نقش مژگن یافتند در خم چوگان او گوی مدور یافتند ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند قطری اندر با ختر قطری بخاور یافتند کار نفع آن رصد بالای اختر یافتند گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند پاش داران تو اش در گرد لشکر یافتند حقه گم شد از ان در گوش قهصیر یافتند قطره ما بود از ان در حلق شکر یافتند کان سخن تر بود کن لفظ سکندر یافتند کان کمان کش بود کن طغرای سنجر یافتند کان قناب بود چو صبحش بر سر افسر یافتند</p>
---	--

در مدح ابوبکر

در مدح ابوبکر

ابوبکر

در مدح ابوبکر

در آنکه از آن ملک چون غلبه حاصل آید

مجلس

<p>و آنکه بعد از این که دیگر با تر از ملک است          و تر از دی بهمان از دود می دم سر میخ          لیکن فرقی است که چون از در آید          سنا چون ملوک با نگاهی بر ملک می آید          اگر سخن گفتند اقبال تو آوردت از آنکه          آنست من این بسکه که جسدی که نیست          تا سرخوش من از فرق گنج آویختند          پیش از آنکه با دیگر پیش از آنکه با گنج</p>	<p>طالعش را چون تر از و سناک و برقیستند          هر یک از آنست با او جو برابر یا فتنه          قیمت یکسان با او اندر نیم جو یا فتنه          تشنگان در زیر طوبی آید که شرفند          عزت عیسی است کان اندر سمع فتنه          باغش در خواجه تاشی خاک این فتنه          تا طلق پوش عرض بر روی جوهر فتنه          وان در مارا عرشیان فتنه و فتنه</p>
--	--

در شرح ملک نصره الدین

<p>چه غلغله است که دولت در آسمان افکند          که بوی امن امان در شام جان افکند          عجب که سایه برین تیره آشیان افکند          طلوع رایت برای خدا یگان افکند          که در جهان کعبه او نام سجده گان افکند          بر تیغ رخنه در افواج افسر جهان افکند          زمانه را تب لرزه در استخوان افکند          خیال تیغ شمشیر باز در گمان افکند          جهانیان را در افواج آسمان افکند          برای عافیت و خرویه امان افکند</p>	<p>چه پر توست که اقبال جهان افکند          خجسته و کعب شامست یا نسیم بهشت          های رایت او سر بسد ره در ناورد          چمنست که برگردن زمین زمان          سپهر عصمت و تابد شاه نصره دین          جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه          شکوه سایه شمشیر او بدو وجود          عدد اگر چه یقین می شناخت بهی خود          ایا شمی که یک فتح باب هست تو          توانی که عدل در چار سوی کون فساد</p>
--	--

<p>کشاده دید در امن و عافیت بر خود  هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو  سخت سوج که دریای دولت تو بزد  مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر  یکی بر دیگری را فلک بنهجر تو  چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا  توئی که هست تو آن فراخ حوصله است  ملوک مبر نباده ز بر آن گوهر  گرت غرمت روم است گر هوای عرق  زمانه ساز نزولت بقیران پرست  عدوی ملک تو آن شب عمر دست بست  همیشه تا که نه پید کسی عنان ز فلک  بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب</p>	<p>کسی که چشم برین فتح آستان افکند  بسان آدمش ابلیس از جنان افکند  بجملگی خسرها شاک بر کران افکند  زمانه در فتن آتش الزمان افکند  گل و برید وی را ز خانمان افکند  هزار صاعقه در راه کمکشان افکند  که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند  که زیر پای تو اقبال را یگان افکند  بهو که فتح تو سایه بر این آن افکند  ساره برگ قدومت باصفهان افکند  که طاعت نظر سعد هر جهان افکند  بدار دور قضا هست بر زمان افکند  که سخت با تو عنان است بر عنان افکند</p>
--	--

در سخت سوج که دریای دولت تو بزد

نه جای

## در مدح ملک حسام الدین

<p>دل که بر همه عالم غم تو کرد مزاد  شغم که می سپرم سال و ماه را غمت  گر فیه نقش هواست درون تخمه دل  هر آن خبر که بود در جهان از رخ و عنان  بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن</p>	<p>امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد  جزاشک دیده خون جگر نه آب نه زاد  بر آن مثال که بر پشت دست و همه سواد  زبان را زوی عشقت بس کند اسناد  بلای عشق بر غمت همی خورد و براد</p>
--	---

در مدح ملک حسام الدین

در مدح ملک حسام الدین

نصایح

نصایح

<p>شدت حکم هوای ترا بجان بنهاد  نیز و عقل نباشد بجز حساب جاد  زیاده میکنی از جوهر یک یکم چو زیاد</p>	<p>چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر  کسی که صورتش خوب تو دید و فتنه نشد  مرا باشد ز غم بسته در زان عشق</p>
سطح ثانی	
<p>که گر چه پیش تو هشتم چو خاک کون کساد  چو خواست غمزه ات این شغل را بهتباد  بهر می ششم زخم شتر فضا و  در آرزوی منم تیره تر ز روی بداد  بتیاج بخشی و کشورستانی استعداد  حسدای عزوجل حافظ بلاد و عباد  که دوست افسر سلاطین و فخر اجداد  برای زخم اعادی و کوری حساد  کشید سائیه عدلش به رویار و بلاد  نه مهر و ماه منیر و نه بجز و ابر جواد  عقوبتی چو در ایام بهر دیر بر عباد  چنانکه نسیم سپهر از تعرض صیاد  گرفته است بروصیت جاد و تیر صداد  فلک نفاذ ترا آورد بهشت شهاد  چنانکه بهیت صفرا میانه اعدا</p>	<p>مده ز آتش عشق آبروی من برباد  بخون من چه دمی دست زلف عارض  ز نوک ناوکش آن دیدم که از تنبش  ز پیکرت که نشاید زگاشتن بقلم  به دل فری و خوبی تراست چو شمع را  حسام دولت و دین کز بی صلکش کرد  جسم مجسم ملک اعظم اردشیر دوم  شی که روشنی چشم کائنات آمد  رسید مایه بدلتش بهر نغمی و فقیر  بجنب رای در نشان دست زار و زین  زهی رسید رتبع تو بر مخالفین  حریم ملک تو آمد مصون از ریب و نون  بهر مکان که رسد نور زور و ظلم شیب  اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند  و چه و خشم تو جز کثرت سواد نیست</p>

<p>             سراد کام تو خواهد سپهر در دوران              ز نور پر شدی ز آفتاب شکل بلال              بیان خدای که از کبریا و روی جمال              نه ذات بی بدیش رست تهمت اشیا              که خسر وی چو تو بیدار بخت عالی قدر              شه چو موسی نور و فرخ آمده است              بخواب باده نوشین و داد وقت بد              بهشت واری یکی بزم ساز نور و زی              که تا به تنهیه در پای بزم افشایم              بنم که یافته ام چیرگی و غیر دره              به نیست تو امان یافته ز صرف زمان              بایر رحمت و آفتاب عاطفت              میسان زمره اقوام از عنایت محض              در تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم              همیشه تا که به تقدیر ضعیفی علت              سرافقانات جلالت کشیده باد چنانکه              قهای ملت دوران تو بدین قدا           </p>	<p>             شنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد              اگر ضمیر منیرت نگردی استمداد              منزه است از الکاف مقدس از ایضا              ز ملک لم زایش رست و همست خداد              بخواب نیز بنشیند سرای کون فساد              که تا به طرب عقل پاکند ارشاد              که روز رفته نگردد هیچ حال معاد              چنانکه هست زاین خسر و ان معاد              طویلهای دراز به بحر خاطر و قناد              ز بندگی تو بر جله مطلب و متراد              چنانکه از اثر سعی مرتضی مقدا              رسید خوشه امید من بوقت حصا              تو کردی او حد ازان پس که بودم از احاد              به نظم و شعر تحریری و صاحب عیاد              بود مراخته این چار طاق سبع شاد              که از قباحت طلب آید از دوام اوتاد              که دهنش ز روزانی برسد بر نور معاد           </p>
--	---

<p>             در طرح ملک حسام الدین              هرگز صبا از لبت تو یک تار نشکند           </p>	<p>             تا قدر چین رونق تار بشکند           </p>
---	--

در کیش غمزه تو شد انداختن جام  
بیار ز گس تو چو مائل بخون باست  
بنمودی که در صورت از پی نثار  
جز در وشتال برین خطی ز عافیت  
در عوی خربی تو چو باطل نشد بخط  
تو بادلی چو سنگ و مراراد صبر پیش  
یکبوسه از لب تو بیک جان خرید  
رفزی بلطف در زخم آخر نظر کنی  
اعنی گفت جواد شنیده که جاو او  
ای خسروی که تا زخم چرخ نگذرو  
بی مایه محاسن خلق تو باد صبح  
الایبوی لطف تو مشاطه چین  
برزربان رفعت تو و هم کی رسد  
با جود بیدریغ تو نسبت دست کرد  
شاهی که سایه داری شفقش دهد خدا  
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد  
در خاند که گریز تو گوید در اجسل  
با تو کدام خصم نه روی کار ازاد  
کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه

هزار و سگی که در دل افکار نشکند  
تن در دهمیم تا دل بیار نشکند  
چشم هزار لولوی شهوار نشکند  
نقاش عشق را سر پرکار نشکند  
معلوم شد که رونق گل خار نشکند  
آخ چه آگینه که در بار نشکند  
گر عشق را در حسن تو با ناز نشکند  
گر قدر زار ازان گفت در بار نشکند  
از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند  
کس پیش حضرت تو صفی ناز نشکند  
نخ عبیر در رونق تا ناز نشکند  
زلف بنفشه به رخ گلزار نشکند  
تا صد هزار پایه پندار نشکند  
نقدی که در ترانوی معیار نشکند  
از تند باد حادثا شبا خوار نشکند  
تا ز نور حشر گنبد دوار نشکند  
آلا سر عدوی تو دیوار نشکند  
کز گاو و گوزم که تو زار نشکند  
از مهمیت تو در دم کسار نشکند

<p>ز نهار سیر که آرد چه مار نیست کز بانفش          تیغ تو صفت دشمن و حکیم تو دست چرخ          شب نگذرد که صورت تو در میان آید          حاضر بچو آن بکرمت کی شود طبع          پشت فلک ز بهر بودن کجا خد          بر صبح جز برای سزاشت را بخت          شام اگر چه مایه فضل مراد و لعل          جز بهر نظم زبید و ج تو هر نفس          تا نقش بند کسوت این چار کارگاه          دائم اساس عمر بنیان استوار باد</p>	<p>جز در دیوان خصم تو ز نهار نشکند          آسان اگر به بند و شوارش کند          اندر دایغ نقشه بیدار نشکند          کاشخاش از سده ناما ز نشکند          تا نعل نقره خاک تو مساز نشکند          گردون درم زبید و دنیا ز نشکند          سربازی بضاعت اشعار نشکند          نظم در حنانه اسرار نشکند          این هفت آفت که در کار نشکند          کز هفت درنگد و در چار نشکند</p>
--	---

## در مدح شعر سلیمان

<p>ز لعل سرشتش چو در مجلس پریشانی کند          عقل با راز پریشان نیست بنود گریز          تا پریشان نیست بر سوسن می سایید          کی رود از زردی عقل کاندز کافری          از کبر نگرس جادوی غول آشام او          عشق عالمگیر چون عالم دل را گرفت          ای نگار از کمال حسن تو راند سخن          بوسه پیش طاعت تو ماه گردون میزند</p>	<p>دل اگر جان در نیندازد گدایانی کند          اندران مجلس که ز لعل او پریشانی کند          چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند          آنچه ز لعل کافرا در مسلمانان کند          سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند          کس نداند تا دران عالم چه خبرانی کند          هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند          سجده پیش قامت تو سرستانی کند</p>
---	--

<p>دیده حسن از بیسیان بت در دیت گاشان تا بوزلف تو چو گانی دل عشاق را گوی دل می افکنم در عرصه پیدایش چنگ در فراق عدل شامل سلطان کم خل حق سلطان اعظم سلیمان گزین آنکه در دیوان او قیصر بخت دم زند آنکه از لطف ضمیرش گرد گیر قضا صفت کشد دیو و پری هر خطه تا بر خست</p>	<p>کلمستان را تازه اشک از بیسیانی کند عشق دهن گیر تو گوی گریبانی کند تا مگر آن گوی راز لعل تو چو گانی کند گردل سخت تو با من بست چمانی کند آنکه گردوش خطاب اسکندر ثانی کند و آنکه بر درگاه او دفعه در بانی کند در زمانی حبیبان را جمله روحانی کند شاه رکن الدین والد دنیا سلیمانی کند</p>
--	--

## مطلع ثانی

<p>جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند هرزه باشد باقیاس محمد و گزینش گریسی در صلابت همچو موسی گشت شاید اگر گزین خسر و اگر گزین تو بر آسمان سازه مقام رای عالی تو دایم ملک دین را تربیت سکنان رنج مسکون را که منقاد تواند هر مبارز روز به سجا تیغ مره نوبی تو دید تیغ تو ابریت خوان نشان که موج سل او بر درت خورشید گر حیت نه دقت کسوت خشم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلعت</p>	<p>نام او بر نامه تقسیم عنوانی کند نور کبریا رستم و گزین زریانی کند رحش اندر دیده اعدا شش ثعبانی کند مشتتری بهرام گردد زهره کیوانی کند از کمان نصره و تانید سلطانی کند هر تو در هر مکان چون روح چوانی کند پیکرش را پرینان خود و خفانی کند هر زمان در کشور خیمه تو طوفانی کند جهتش را خاک درگاه تو نورانی کند آن خلعت الحق هم از موسی شیانی کند</p>
---	--

تیر غرمت از کمان فستج گردد جدا ماوج جاده تو شامه کرد غربت اختیار خاطری دارد که چون در استخانش فلنی گر رود بر لفظ میبونت که کردیت قبول تا وجود عقل کامل جمل را نقصان دهد باش باقی در جهان بینی ز عدل شالمت	موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند تا درین حضرت ببح تو ثنا خوانی کند شاعری که ساحوی گیر و آسانی کند گاه نظم و شریسانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند تا ز فتنه رای تو دین را انگهبانی کند
--	---

## فی المبح والموعظه بحدی سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش نیست بنیاد چرخ بر سر آست ازین قبیل کشای لب بخنده که تو خفته از آنکه دائق مشو بعد که در خواب غفلت است مشکلات آنیکه گریختل دور روزگار پون قیقت محنت و حسرت سرشته اند فی فی درین زمانه تو مخصوص غستی از کائنات به ز ملک نیست هیچکس دان آسمان که جوهر علویت نام او خورشید را که مردک چشم عالم است گردان خلایق منور ملکیت نقیض نور از رنگ گریه بین و ملوکات ترشح است	در حق او گمان ثبات و بقا خطاست پیوسته در تحریک و دوران چار پیوسته در خواب خنده موجب تشنگی و بختاست آنکس که چار بالش ارکانش تنگ است روزی و دهمتی دهدت گوی این لغت است گر وحش بطیر بر تو بگریزد هم رواست در هر که نگر می بهمین مانع بقلاست او هم اسیر دشت درگاه کبریاست بنگر چگونه قاتش از بار غم و دماست تردانی ابریه مانع ضیاست آتش حدودی آب زمین شبنم است وز کوه ناله دان و میند ارکان صداست
--	--

دریا افتاده در تب لرزست روز و شب  
پیل تمام خلقت و حکم نما در  
شیرینان که لاف سر بنچ می زند  
و اب باز نازنین که سر انگشت میگذرد  
ظالم و س میز خوبان در قید و خشت است  
کبک دری که قهقهه در شوق میزند  
این آدمی که زبده ارکانش می نهند  
عقل است بر سر آمده از کائنات و او  
حال نبات اگر چه نگفتم برین قیاس  
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن  
فرمان ده اکابر آفاق سیف زمین  
آن سرور بکه رونق بکند و زده عدل او  
صدش مقر جا و درش جای دوست  
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب  
ذات تو بر زمین اثر لطف این دوست  
دین بدهی بپشتی سعی تو شد قوی  
گردون که با جفا نفسی در پیش ازین  
عصمت همان بود که ترا بر زبان دوست  
از آب تیغ آتش فتنه فروشت

طعم دلمان و گونه رویش بران گواست  
از غیش نشئه غصه بجود و غنماست  
از دست مورد در کف صد محنت و بلاست  
در محنتی است در نه طعیدش از کجاست  
سیمرخ شاه مرغان در حبس انزواست  
آسیب تهر نخبه شاهینش در قفاست  
پیوسته در کشاکش آن چار اردو است  
هم پایمال شهوت و دوست خوش هواست  
میدان دمی گذر که ذبول از پس است  
آثار غیر صفت در ایران دگر هیاست  
کافاس عدل او در حکمت صباست  
عذر هزار ساله جفائی جهان نخواست  
طبش مکان بطش و کفش معدن سخا  
هر ستر حکمت که پس پرده قضا  
عدل تو در جهان نظر رحمت خداست  
کار جهان بسایه عدل تو گشت رست  
اکنون نیز ندنفسی کا ندرو و فاست  
چیزی نمیرود که نه حق را در آن رست  
و آوازه امان ز حدود جهان نجاست

۱- منشی کل  
 ۲- کاتبان  
 ۳- منشیان  
 ۴- منشیان  
 ۵- منشیان  
 ۶- منشیان  
 ۷- منشیان  
 ۸- منشیان  
 ۹- منشیان  
 ۱۰- منشیان

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست آن مختوم مپرس که قرب چار سال وین سه مرتبه نگر که در نیو وقت روی من نهنگام آنکه جسلوه فتح و ظفر کنم گیتی بجای من ز جفا کرد و انچه کرده تا و در مذاق آدمی از راه عقل و شرع بادا همیشه قبله خوف و رجای خلق	از ماجرای قصه من بخیر چراست دوران چرخ بیخوض از عمر من بگشت از خاک آستانه شاه جهان جدت کارم شکایت فلک و شرح اقیلاست گر لطف تو تدارک کارم کند رسوت تلخی خوف هم بر شدنی رجات صدر تو همچنانکه فلک قبله دعات
--	---

نصرتی

نصرتی

## در مدح نصرة الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرافرازی فلک کلاه غرور این زمان ز سر نهاده خطاب خسرو انجم کنون بگردانند همای خیر جویون چو بال و پر یکشاده چنین که قلندرم دولت و دامت بخت چنان بناخت جهان احوای دولت شاه از ان گذشت که گستاخی کند پس ازین ازین سپس بعد ابا ناک پنج نوبت شاه خدایگان سلاطین محمد نصرة الدین شکوه شمشیر شاهین تهنش شکست شان و پرچم رخش یکی بسر تیزی	که سایه بر سرش افکند خسرو غاری که هست افسر شه پیر سرافرازی که مصلحت نبود خسروی با بنیازی ازین سپس نکند چرخ دعوی بازی نرموج اونه خطائی جده نه اسخازی که از طبیعت اضداد رفت ناسازی سحر سپرده دری یا صیقل نغازی کند منادی اسلام را هم آوازی که دولتش سجاوشت همیکند بازی دل عقاب سپهر از بلند پروازی گرفته قلعه گردون دگر بسر بازی
--	--

نصرتی

<p>             عزیز کرده و الحق سزای اعزازی              مدبران قضا را برای هم رازی              بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی              که این مثل مثل مزدوریت یا رازی              حدیث سگ بود دوست گماه برازی              اگر بتبع سیاست سرش بیندازی              اگر بیوئه کین سالهاش بگذازی              که عقل را بود آنجا مجال طتازی              بیط خاک چه باشد که تو بددازی              چو دست حکم سوجیب آسان بازی              چو لحظه تمهات ملک پروازی              تو شادری که ز شایان عصر صنادی              که اسپ حکم بر اجرام آسان بازی              که مهنان بود با شریعت تازی           </p>	<p>             زهی مبصر ملک ترا عنایت حق              مسافران فلک را بوجهم همراهی              ز مجلس تو نظر نگسلد می ناهید              تو ملک بروی در شمس بگرد تو زسید              اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید              سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت              عیار مهر را خلاص تو نخواهد گشت              ترا بملک زمین تمیث نیامد گفت              سپهر و مهر خجاک در تو می نازند              زمانه دامن دوران ز بیم درچیند              اجل ز دشمن جاہت جهان پروازد              همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند              لفظ امر تو در ملک چنان بادا              ریاضت تو چنان کرده ملک شکی را           </p>
--	---

بمعجم قصصه الدین

<p>             شعی ستاره سپاه و سپهر در گاهی              بدست تست گرافواری و اگر گاهی              نشسته اند بر خد متیکه در خواهی              ز بیم تیغ تو تن درد بدرد ماهی           </p>	<p>             زهی مسخر حکمت ز ماه تاما ہے              توئی که از ره تسبیح طرزی خلق              چونندگان در غور شیر بر درت شب و روز              تو آن ستاره شکاری که شیر میشه چرخ           </p>
---	--

گویا این سخن از حضرت یارانی  
 است که در این کتاب آمده است

<p>برفق خوش منخی چون سخن در افوای          که داد تخت غریزی بیوسنت شاهی          بر تیغ حجت آثار صبغت اللاهی          دهد ضمیر تو از پیر حسین آگاهی          مگر بطره جسد بتان خرگاہی          بر و نه پیش تو خورشیدی لبش مای          مقدست بر اغراض مالی و جہای          قتادی از در شاه جهان بگہرای          کہ زمین میان منم با تو محلی و شاهی          گزیده ام بدعا خدمت سحر گاہی          نہ من ز بندگی افتم نہ شاه از شاهی          ہمی ز بند نفسہای سرودی مای          اگر بود ہمہ نوروز تو ملک شاهی          نگیرد از پی خفاش روز کوتاہی          زمانہ را نبود چون تو آمر و ناسہ</p>	<p>بحکم بر فردی چون خرد برار و اسحہ          بمصر ملک خدایت عزیز کرد و ہم است          ز رست چہرہ دین را تراوت از پی آنکہ          بردستان تو از چشم روز بنیائی          شکست نامدہ از ہیج روی در عہدت          کجا کند مد و خورشید چون کشتی فی لعل          خدا یگانا دانی کہ خدمت تو مرا          زمانہ سز نشم کرد و گفت خیز جدا          جواب دادم و گفتم کہ نیک باز اندیش          اگر قتادہ ام از خدمتش شبان روزی          مرا چو شاہ گزیدہ است و شاہ را نیز دہان          رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد          تو بر سر ملک نشسته چه عجب          بر غم اعدای محنت دراز باد از آنکہ          بامرہ نمی بران در زمانہ حکم کہ نیز</p>
<p>مجموعہ علم سلطانی و همچون پیر سلطان          فرصتی باشد طریبان زین نکوتر در جهان          در پناہ دولت فرمانروای اندر جان</p>	<p>ای بنشستہ دولت منشور ملک چادمان          موسم نوروز و ملک خرم و شاہ جوان          تخت نشین و مربع تاج کو بفرار سر</p>

<p>خسرو عظمی تا ملک نصره الدین کرد علو آنکه بیرون برد تفتیش چنین ز رخسار سپر پرتوی از رای او پیرایه جویشید و ماه خوانده تفتیش بر خلایق خطبه فتح و ظفر ملک نادیده چو تپه لشکر کش و کشور تپای بر در ایوان قدرت چو آن قهر صدر پرده ار ای براق دولت را فرق فرود پایگاه رایت از دوش ملک احاکم بس استوار چون قضا پیوسته بر اعدا شناسنت کار کرد از سوسم قدرت اندر تنگنای مهر که هر کجا از آتش تفتیش برآمد شعله</p>	<p>حضرتش را طایم افلاک زید آستان و آنکه دور افکند عدلش خرم زایروی گمان نمکت از لفظ او سر مایه دریا و کان داده عدلش در جالک مشرود این امان دو هزار نازده چو تو فرمانده و گیتی ستان بر سر بام جلالت چون حل صدر سپاهان وای بهای بهمت را اوج جلال ایشان عدلت از رحمت جهانزادایه بس هر بان چون قدر همواره بر آفاق فرمانت ان چون عرق بیرون ترا و غیر خصم از تنخوان آفتاب بخا شتر است آسمان آنجا دختان</p>
---	---

## مطلع ثانی

<p>جز تو کس را افسر شاهی نرید در جهان آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نیست باد شاهی را سخاو عدل سر پایست و تو نیست اندر کیس چرخ از کفایت نقدی وین صنع ایند در وجودت بهر آن تا خیر کرد چون تو اندر سند شاهی شستی روزگار در نپاه حفظ تو از بهر ترتیب رزمه</p>	<p>ملک را دل بر تو می باید نهاد و جان و دل تا ترا بیند بدست دیگری ندید عثمان در سخا صد جانی در عدل صد نشویران نیست اندر پرده غیبان دولت رازیان تا کند تیغ تو دفع غصه آخر زمان بعد ازین در سایه عدل باز افشان گرگ در باب مصالح راز گوید پادشاهان</p>
--	---

تا جهان را میوه فستج و ظفر بار آورد دست در هم داد تا اسباب جهان را تیغ چنانکند تا بپاید گردش گردون تو با گردون بیجا تا ابد عهد عیونیت قرین باد که تو	قدرت اندر دیده دشمن همی کار و نشان آسمان را مانند انگشت تخیل در دستان تا بماند نوبت عالم تو در عالم بان همه نگو عهدی بجدالت و هم صلح قرین
در مدح قزل ارسلان	

گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر آرام یافت در عرم امن و جش و طیر گردون فرو کشاد کند از میان تیغ ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع نسوخ گشت قصه کاوس و کیتباد بالید ازین مشاطن تخت بزمین از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر شاید که بگذر ز پی منبر خجی های سلطان شرق و غرب قزل ارسلان کینیت آن شاه شیر حمله که شاهین متبش دقت طرب جو دست سو حجام می بود هنگام کین چو نیزه برافرازد از کفت شاه توئی که حمله پارس تو بر عدد	ماند بر صفت ابرم و روضه جبران وزیر جیت که گوش نمی شرده امان و آسوده گشت در کف عدل از جان و ایام برگرفت زده از گردن کمان دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان فرخنده باز ماند چو گل عدل را دستان زین پس بر پرسی چرخ خدا یگان با صدمت کابش ایام را توان دارد فراز کنگره عرش آشیان بر هم زند ذخیره سحر و دین کان میخ را خطر بود از صدمت شان چون برخیل سایه سائل بود گران
---	---

بحر نسبت قهر تو که در و هر که غرق شد  
 بر خیزد از زمانه یکبار حرث و نسل  
 هر چند کور گشت عدد و یکدکایزدت  
 با سنجیده چنین که به بند و زبان چرخ  
 بر باد داده میبست تو خرمین قمر  
 وقتی که گم شود ز سر بر کشان خود  
 تو در میان لشکر چون موبی عدد  
 در تازی از کرانه چو شهبان جنگجو  
 آن لحظه کس ندارد پایی تو جز کاسب  
 بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس  
 ای نسروی که تیغ فشارا قضا برید  
 گر گم شود پی زحل از چرخ بک نیست  
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری  
 آنهم تو اضعیت که کردی و گرنه چرخ  
 دندان آره را هنرست از تیغ را  
 محتاج نیست طلعت زیبای تو به حاج  
 تا به ترو بدست صبا دایه بهار  
 گلزار دولت تو که دار و نسیم خلد  
 حبابه تو سر فراز و قبول تو و سنگیر

هرگز نفیقت از پس آن باز بر گران  
 که دفع فتنه را نبود تیغ تو همان  
 بگریزد و کرد بر همه آفتاق کامران  
 تیغ ترا سزد که به اعدا کشد زبان  
 و آتش زده شکوه تو در راه کمشان  
 روزی که بگسلد ز تن پر دلاں روپان  
 هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان  
 گوپال بزمین زنی و بانگ بزرگان  
 دلاں روز کس نگردد سست تو جز عثمان  
 خون در جگه بخو شد و مغز اندر استخوان  
 بردشمنان دولت تو کرد امتحان  
 بخت تو آگه هست چه حاجت به پاسبان  
 تا سایه بر سرست فلکذا فسر کیان  
 داند که مشتری نه بنام و بلبلستان  
 پیهی ست سخت ظالم عاریست بهستان  
 شمشیر صبح را نبود حاجت فسان  
 گرد از جبین لاله در خسار و عوان  
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان  
 ملک تو بر نبات و بقای تو جاودان

## در معنی قصه الدین

<p>ای هر دو به نیت برائی منیر تو  نخز ماک قصه الدین پیشی گوئی  آن سحر زانتری که زدی مناسبت  آن بدر زاهری که مقدر شد از انزل  سرایه سجاد و معادل بود چیسر  شد مروت ملازم ذات زهر انگه  نقاش صنع گر چه که استاد حقوت  اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند  گردون که پیش موکب جایت پیش است  آنها که سر دوباره برود چو گند نا  چینی تمام باشد از آنجا که آتی است  جستید راستی تو از انان لاف می زنی  سلطان نشان عهدی از انان میز بطوع  گر دون بدین قدر تو را ضعی که نام او  دراغم که هست از غم و سیاه راجع  صاحب قبول صفه روحانیان شد است  ثابت نمیشود پیر این عیش و شغل  خلق ترانیم عبیر است لا جرم</p>	<p>حل کرده عقد های فلک را ضعی تو  کامیاب برای نصرت دین شد نصیر تو  دریای انفس است کهینه غدیر تو  تا حشر در منازل دولتت سیر تو  گر نسبتش کنم بطلای جنت سیر تو  تو ناگزیر اونی داء ناگزیر تو  نکاشت صوب یندا مکان نظیر تو  ایک زمانه با همه شوکت اسیر تو  هر دم سپری کند از سهم تیر تو  لرزان بود ز خنجر جان برگ سیر تو  جز تیر اگر شود سودی دشمن سیر تو  خودت سید روز و شب ز کلاه و سر تو  مرغ زید رایت کمتر امیر تو  در ملک بدگان تو آرد و بر تو  لیکن بقبل حاجب رای وزیر تو  نخست جوان بر تربیت رای پیر تو  هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو  شد حبیب چرخ پز نسیم عبیر تو</p>
---	--

<p>دانشندگان که طهری آن است لیک تو دستگیر خلق خدای در نهان</p>	<p>او را چه قدر پس بود ایزد طهری تو باد اخدای در دوز جهان دستگیر تو</p>
<p>ترکیب بند در صبح آنا یک اعظم</p>	
<p>خیراتی نگار خشن خزان را بسازگار در پیش لاله رخ و گلزار عارضت عمد نفیست که چه فراموش کم شود داری بنفشه بر طرف چشمه حیات گر خواب ز گس از دم دی بسته شد روت بر کف قلع زباده رنگین که رنگ کرد شده زرد روی سبزه زرشک خط لیک</p>	<p>بار ابرس ست کدورت روی تو تو بهار فسوخ شد بهار گستان لاله زار مارا از و بود رخ زیبای یادگار سهل است اگر بنفشه بودید سبزه یار کبشای آن دوز گس پر خواب پر خمار مشاطه دارد دست طبیعت کف چنار سر سبز ماند سرو باقبال شهر یار</p>
<p>شاه جهان آنا یک اعظم که در بند گدازش بر آرد و ز سر بد سگال گد</p>	
<p>ای عید نیکوان بده آن می بیاید دادیم داد تو به بی عید چندگاه با جان سرشته اند تو گوئی شربت روی ترا بسید عفت کرد عقل باز از آتش نهی تو بر خاست شرع عقل دانی که که در سرم پیش است از سبب چشم بد زمانه باقبال شده بدخت</p>	<p>بنای نیم شب رخ چون با مداد عید اکنون می و میم کی لحظه داد عید بری نهاده اند تو گوئی نهاده عید چون نیک نیکیست خیل شد زیاده عید وز آبروی خوی تو نبشت با عید کافاق شد مسخر حکم نهاده عید هر تر غری که سبب از کشاد عید</p>

در پیشگاه  
شاه جهان

	قطب ملوک نصره دین شاه تاج بخش کوز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش	
<p>بامانه در موافقت جام و یاده ما چشم روشنیم چو تو ایستاده امشب ز راه دیده بصحرانماده عیبت نمیکنیم که زنجور زاده دیدم که سخت نرم دل صعباده کز روز وصل در شب بجزان نماده دی بزرگین خسرو آفاق داده</p>	<p>ای یار بر نشین که بیایستاده تا تو نشسته بودی مجلس شربت نور راز می که بر صحیفه دل می نگاشتی هر دم ز شعله بر دل شب بنیش میزنی بر سر نماده اسیر و در قهر مانده پاک نی فی ملامت نه کنم جای آنت هست آن بوسه که بر لب مقراض میدی</p>	<p>عده راز دل در محفل غزل و نمودن احوال راز دشت کردن از مصطفی</p>
	<p>بو بکر بن محمد بن یلدر که هست در زیر پای هست او فرق سید است</p>	
<p>بر قامت تو دوخته دولت قهای ملک هرگز که کرد و آنچه تو کردی بجای ملک گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک جز تیغ در جهان چه بود کیسای ملک روزی نبودشان که تو بودی نژای ملک آمد بسایه درت اینک همای ملک دیون یافت نصرت از برکات دعای ملک</p>	<p>ای در بقای ذات تو بسته قهای ملک از کام آرد ما بدر آورده ملک را ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ تیغ تو خاک ملک همه تر سخته کرد پنجه تهنان هوس ملک عاقبت آیند خسروان همه در سایه های ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا</p>	
	ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار	

	سر دفتر و سر آمد دوران روزگار	
<p>مه را نه بیم صاعقه در غرس اوقاد زبان لرزه بر عظام دی و همس اوقاد بر کسوت جلال تو در دامن اوقاد اندیشه در میان گل و گلشن اوقاد کنه شرح آن زبان نمد الکس اوقاد تا سائیه مبارک تو بر من اوقاد در زیر پای حادته برگردن اوقاد</p>		<p>شام چو عکس تنج تو بر زمین اوقاد خسته تو تا کمان نفس سر و بر کشید چاکلی که خیسج کرد گریبان چرخ را ای خسروی که از صفت خلق خلق تو من شکر نعمت بکدامی زبان کهنم خوشید و در سایه من شک میبند بفر از سر با نسر شاهی که دشمنت</p>
	در مدح اتابک اعظم	
<p>خوش کن عبارتی که خلقت به خوشتر کان فضل اصل بار تو آن روح گوهر هر جا که در جود تو دیتیت برست در چنبره ذلت تو اکنون سوخت واند که عاقبت گذرش هم بچهرت رویت در بهشت ولت آب کوهرت زلفت بکافری محض کفر خیرت وین وجه نزد اهل حقیقت تصورست آرام گاه جادو و ماوای کافرت وین نیز منصبیست که لالاش عجبست</p>		<p>گفتار تلخ زبان لب شیرین و زهرت بکشای لب به پیش من گرچه گفته اند تا برگه قتی از سر عشاق دست مهر هر دل که سخره فلک چنبری نشد لافت تو افکند رسنش هر زبان دراز آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه چشت بجا دوی بدل چادر بابلست گرچه پنجمی کافر و جادو بود بهشت رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو آمد خط سیاه بلا لائی ز خست</p>

در سر دفتر و سر آمد  
در مدح اتابک اعظم

چرخ

مغز دل کی شور و خست از نیکویی بخت  
طغرای ابروی تو با منمای نیکویی  
تا آرد ست و صف لبست بزبان من  
در هر صفت که چون کرت بسته ام میان  
گفتم که به سنج شو تا شای عیدگاه  
بر هم زوی بغیره جانی بر نعم من  
باز راه و زهره ز روی تو کاسدست  
هر جا که میری قدمت از شای خلق  
چرخ از مسیر زلف تو خوش میکند ریشام  
قطب ملک نصرت وین که علقه قدر  
سلطان نشان آتاکبیا عظم که حلال او  
یو بکند نام و سیرت عثمان حیا و حلم  
شاهی که بهفت مهره گردنش صفت  
چشم فلک مدینه بیند معبر خویش  
هر قبح کاسان دهرش منتهای کار  
ای خردوی که بخت جوان چون مهر پیر  
رومی زمین از رونق عدالت زین است  
آنگس که تربیت از قبول تو نیست  
در پیش حلقه تو کجا ایستد عدد

۱۲ محرم  
۱۳۰۱  
روز پنجشنبه  
۱۴۰۱  
۱۵ محرم

زیرا که بر تو ملک ماست تهرست  
 بر این قاطعت که آن خط مزورست  
 الفاظم از عادت آن همچو شکست  
 همچون میان گذشته با یک همست  
 کارم ز عید رخ زیبات و زورست  
 وین روز نیست کنون فرخندهست  
 سپیدی زده و قوب ز حسن آفرینست  
 پیرانشک همچو لولو و خسار چون زورست  
 کوئی غبار مرکب شام منظرست  
 چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست  
 معمار وین ایندو و شمع پیوست  
 کند عدل و علم هم بر فاروق حیدرست  
 و اتم بریم بجه قرش بشدرست  
 آن کار با که دولت اورا میسرست  
 چون بگری مقدمه فتح و دیگرست  
 پرستان حکم تو دیرینه چاکرست  
 مغر فلک نکست خلقت معطرست  
 همچون چنار و بید مهست و خنجرست  
 رویاه راجه طاقت زور و غنجرست

بنیاد ملک و زمین چون مور شد چنانکه هر جا که با عنایت پادشاه تو در جهان در جنب آنکه از تو ضامن بکیند فلک از صد گله یک نشانه گشت باش تو تو ملک است بدست و لشکر نیافته آزاد که عین و عصمت ایند مدد کند تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل جا ویدی که قوت خشم و رضای تو	با صفی آسمان بر بلندی برابست تا بوت و دار بود کنون تخت و منبرست این منزلت که یافته بس مختصرست کاکنون هنوز گلشن نخت تو نوبست کین قهرمت از سبادی فطرت مقدست افلاک جمله حدت و اجرام لشکرست اندر زمانه موجب معروف و منکرست برتر ز فعل عنصر و تاثیر افرست
---	---

## در مدح آبا بک اعظم الملوک بکیرین محمد

مراسم بشرا قبل با داد و پگاه چه گفت گفت چو رویت بگویم گرمست زمین بوس بنه جادوان خیره عمر اگر چه مدت غیبت در از گشت و لیک بی که حکم شهنشاهات آن دارد در آستانه او برگیر ازین پس روی رضای او را از کائنات گیر عرض بشب بخد متاد همچو شمع باش بپا که آفتاب سعادت بران کسی تابد خدا یگان طوک زمانه نصره الدین	نوید عاطفت آورد از آستانه شاه نیاز عرض کن حاجتی که هست بخواه که کیمیای حیات خاک آن درگاه زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه که منزه نشود از چنین هزار گناه که غیبت دولت دین را بجز حیات گاه جناب او را از حادثات ساز چاه بروز بر داد و بپوشج خیر نگاه که همچو سایه دود در کاب نمل آید که گردد موکب او کردی کفر سیاه
---	---

جهان گشای دیو بکر بن محمد کوست  
 حیدر ایلگانی اندر فضای بارگمش  
 به پیش منبر بجایده رنگ او در زدم  
 همان زمان که سر از حبیب خروید بر زدم  
 ز بسکه بر در او سجده می بر بند ملوک  
 ز کامکاری قدرش بر آنچه دعوی کرد  
 شعاع دولت او هست در ضیق سپهر  
 ایشوی که ز امداد شمت هرگز  
 چون بگری بحقیقت تفاوتی نه کند  
 بتن ز خدمت اگر در میشدم حالی  
 بماند آئینه دولت تو روشن از آنکه  
 قوی که سر بر آمار تا جداری دید  
 رستید خاک و جنایت بقدر بر افلاک  
 هر آن زمین که بر او بر رحمت بارید  
 بر فرق و حلم جهان را بطاعت آورد  
 به پیش او کعبت از فتح و نصرت شمر  
 مثال تو با مکر و بد سگانی خصم  
 همیشه تاروش سال و ماه محفوظ است  
 حساب بر تو در ملک باد چندانے

ز فرق تا قدم آرایش سر بر زکاه  
 عدیل قبه چرخست قبه حسنر گاه  
 بود ز چیلری کوه را مشابت گاه  
 نشانده بر رخ مهر و سپهر دامن جاده  
 محال نیست قدم را ز ازدحام جاده  
 خاک مقرر شد و حاجت نیامدش بگو  
 چون تو طلعت یوسف میان طلعت چاه  
 نیافت حادثه در ساحت ملک راه  
 حضور و غیبت هر دو شنا و حجت شاه  
 نشانده امثل جهان مشکف بدین گاه  
 ز هیچ سینه بهسد تو بر نیامد آه  
 هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه  
 فتاده نام ز بگت بعدل در افواه  
 و مید زاب و گلش کمیای بجای گیاه  
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اگر  
 بگرد و رایت از زمین دولت سپاه  
 حدیث حله شیرست و حیل و روباه  
 یکی به جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه  
 که حصران نه کند دور سال و گردش ماه

## در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

صد گونه مانع برعل غم سپر نهاده	زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده
مهر عقیق بر گل شکر نهاده	مخمر عشق را بنود چاره چو تو
تولب چو ابران لب ساغر نهاده	از اشک لب لعل ساغر چشم لب لبست
تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده	خود از برای سز زده از بهر تن بود
عالم زلف چون زده را بر سر نهاده	در بر گرفته دل چون خود آهین
بر آستان شاه مظهر نهاده	سر بر نمیکنی ز تکر مگر که پاس
از فخر پای بر سر اختر نهاده	آن شاه شاهزاده که اقبال گویش
آتش هزار بار چو حیدر نهاده	ابوبکر بن محمد کاندردیار کفر
کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده	دولت به تست زنده و ملت تست
پای بر سر سپر ستم نهاده	با آنکه در بهایت عمری هنر ارباب
مسند فراز رقیب اخضر نهاده	کس را فراز خویش نه بینی چو از علو
لب را از مهر لب خنجر نهاده	زان دم که دایه باز گرفت از لب شیر
داند که چشم بر در خیر نهاده	هر کس که با مناقب حیدر به بیند
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده	تا کرده زبانه سخن سوی هوا
رخس میحیان همه بر خمر نهاده	دیرست تا هم از تنگ آب زگر در راه
تو مانع بر جبین مهر و خور نهاده	ز نار بست خضر تو چون دید که ز ظفر
محاب رخت کردی و منبر نهاده	دیر است تا بجای صلیب و کلیسا
خود را بد گیران چپه برابر نهاده	انفال با تو زاد برابر یک شکم

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

<p>دانند هگنان که تو تنها بذات جیش فرزندای با تو را عمارت مصطفی پشت دولت همیشه قوی باد هر آنکه</p>	<p>صد لشکری که زوی بکار فرماده بر خود چراست و منت لشکر نماده بنیاد ملک هر چه قوی تر نماده</p>
<p>در حاج ایوب کبیر بن محمد</p>	
<p>درین هوس که من افتادم بنیاد مراج دل تا بل نگاه کردم زود قیاس دیده گفتم زود روز یکست تو مرد آن نه که روزی نعد و باقد اگر چنین که سپ جبار تو بر کشیدی تنگ کم افند چه تو چاکب سوار در عشق چو بلبلان خمیرم نوای عشق زنند بعین صفت که تو دانی زبان مرغان را خجسته گفتی زودت زودست برگیرم کینه دست نشان تو در جهان نموده مکن در گرد زلف کافرت که تویت سیر ملک جهان تاج بخش نصره الدین شنش که به بنید درون پرده غیب گذشت گوشه چتر جلالت از کیوان ایشی که سیر عین روشنای ملک</p>	<p>مراجبان غلغله از غم تو تا دانی نشد چو زلف تو سر در سپهر پیشانی که بر سر آردش مویهای طوفانی کسی ز پای در آید سری بختبانی بوقت حله ز گردون عنان نگر دانی که هر چه میرودت چون زمانه میرانی ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی عجب کمی ز کنی دعوی سلیمانی چه گویم آنیکه بدست در ست و تنوانی مانده بر سر پا کباش نشانی بعد شاه جهان بازو مسلمانی که ختم گشت برو تا ابد جسانانی ضمیر روشن او را ز لای پنهانی فرو نماده هرگز سرش بسطانی نشد پیش تو بر خاک تیره پیشانی</p>

نیمه اول

نیمه دوم  
که از دست رفت  
که از دست رفت  
که از دست رفت  
که از دست رفت

نیمه سوم

<p>توئی که دامن مهبت بغرض گاه سخن ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی دران مقام که آیند خسروان عرض اگر بگل ملوک جهان در آری سر اشاره تری بسر تازیانه بس باشد ز کیمیای بقا آفریده اند ترا جهان و هر چه دران مهبت آن محل دارد مثال ذات تواند جهان کور فساد بر آن نصف که فلک را بدان نظر نرسد به تنهایی که کند خشم تو چه پندارد درخت اگر چه ترش بر بود بدان نرسد ترا بخشم عدو باد عمر چندان کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه</p>	<p>بروی جمله ملوک جهان برافشانی که در جبین تو پیداست قمر زندانی بعد از زبده ترکیب چهار ارکانی تو باشی املی اگر چه نباشد ثانی نبایدت در از هیچ انسی و جانی نگویمت که بسوی عنان به چپانی بالتفات تو آرد زمانه سانی که تو همی سبارک بران نرخیانی همان حکایت کجاست و کج ویرانی چو شگری بحقیقت هزار چندان که باز گرد از او پاس تو باسانی که آره دست بدارد و تیز دندان که روزگار نماند تو همی انسانی ملطف بدی و گاه بی منتی ستانی</p>
---	---

در اشارت

در ملامت

در طرح ملک نصرت الدین

<p>دوش آوازه درامند نسیم سحر عقل خوش خوشخبری یافت از نینگی گفت که چنین است یقین دان که جهان بار گل اندیشه چو از وصف ریاضت گفت</p>	<p>که عروسان چین رهت که جلوه گری راستی خوشخبری داد نسیم سحر چون بهشتی شود آراسته تا در نگری فرش کن باوه گلگون سپه اندیشه دری</p>
---	--

در ملامت خوش خوش از نینگی گفت

صبحی دم ناله قمری شنوا از طرف چمن  
مجلس بزم بیاری که آهسته اند  
چو چوستان صبحی زده اقصای خیر  
سختن سوسن آزاده نمی یارم گفت  
دوش ناگه سختن ابر زبان آوردم  
چند رنگی سختن سوسن آزادی او  
نصرت الدین ملک عالم و عادل بود که  
آن جهان بخش جوان بخت که از بهیشت  
گر صبا تحفه بدو کرد سپاهش بچمن  
خسرو گوش بخت است و زبان سوسن  
بهر کجا در همه عالم خلل دیگر بود  
ابر در بزم چو دست که نشان تو دید  
که چو ابراف کفش در کرم از حد گذشت  
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار  
بی تو خور و ندی بسی این غم و هم سودند  
غم ما که بطلب مایه قدرت ناگاه  
خواست اندیشه که در کینه جلال تو رسد  
شیر یا تویی آن که قبل کین عدوت  
صورت فتح و ظفر مشکف حضرت است

تا فراموش کنی محنت و درستی  
نقش ندان طبیعت نه گلبرگ طری  
شاخهای سمن تازه و سید طبری  
این نه از کم سختی دان نه از بی بهری  
آسمان گفت سر و کز سر این در گذری  
مگر از بندگی شاه جهان بیخبری  
که جهان جلد بیار است بدل عمری  
باد بر غنچه نیار که کند پرده دری  
چشم ز گیس شود و این چه از بی بصری  
که بعد تو پرستند ز گنگی و کری  
که و اقبال تویی منت گردون سپری  
خویشتن زده به پیش فلک افکنده کری  
تو نوعی غنیمت انیکار چرامی بخوری  
هم تو میخور غنیمت پیوده که بیگاری  
تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری  
دیده عفتل فروماند ز کوته نظری  
عقل گفتش که تو هم پیوده کار درگری  
گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری  
نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

قصاید نظریه‌یاری  
در بیان حال و احوال و مشاعر و غیره  
نویسند و در این کتاب  
چهارصد و بیست و یک  
قصیده و بیست و یک  
مثنوی و بیست و یک  
قطعه و بیست و یک  
درج شده است  
و در این کتاب  
چهارصد و بیست و یک  
قصیده و بیست و یک  
مثنوی و بیست و یک  
قطعه و بیست و یک  
درج شده است

خاتم ملک در انگشت تو کمر بست خدا تا جهان سزگر میان فنا بزارد در جهان داری چندان بقایای شاه تو ازین دولت واقبال بدان پایی	چه زیان دارد اگر خشم شود دیو و پری وز حوادث نشود دامن آفاق بری که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری که بپای غفلت تارک کیوان سپری
---	---

## در مع ملک نصره الدین

نماز خشن بیکارست و لا یقبل مهمه شامل دیوانگان گرفته ولیک ز بهر عریده خود را خواب کرده من در اوقاده زاندریشه با بدیایه چه دیدم واقعه کز دست خویش شده ام راه جد و یقینش درست شد که شد ز گرد راه فرو رخت قصه بای دراز گهی زبان ملامت کشاد که تو سز گهی ز راه نصیحت در آمده که مباح بصبر کوش یقین دان که عاقبت جهان جواب دام و گفتم حشیده ام بچیند کنون که وقت خمارست می باید خورد مراجل کن و بگذار ازین حدیث که هست بجست بجز از جای خویش و گفت بمباد	در آمد از درم آن مادر روی مهر گل زیر پر حشم زلفش روان چید عاقل گرفته ماتم عمر خراب بے حاصل که روزگار نه بخورش بدیدنی سائل ز سر گذشت در آب و پای ماند بگل دل شکسته من در فراق او وصل چو زلف خویش بر پیشان چو کاشیک که حق صحبت دیرینه را کنی باطل ز حفظ جانب یاران و دوستان باطل بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل شراب خوشدلی از دست اعتنان چکل ز دست هجو تو ناکام شربت قاتل جنای اهل خراسان میان ما حاصل که هیچ دل مبعودی نشا نشود مائل
--	--

دلجم بروی و در جبر بر نیز میگوید  
 و با وجود کینه اش القصبه بر گرفته پیش  
 زین عشق کشاده دل و کمر بسته  
 سپهر جاده و جلالت متوده فقر الدین  
 قضا شکاری مقتدر جمله که کند  
 میان رفوت و رجا عدل او بود حکم  
 بکار مکاری او میکند فلک اقرار  
 بچشم کبک انصاف او شد دست حقیر  
 ایاشی که سرا پرده معالی تو  
 جهان ز نام تصرف بدست حکم تو داد  
 دل خفیض تو دیوان غیب را مشرف  
 محاسن سخای ترا زد خل جهان  
 اساس ملک تو چون گزین زمین ثابت  
 اگر فلک بدو روزنامه آمل  
 عنایت تو جهان را انصاف ایگان داد  
 حسد ایگانا شعر مرا چه وزن بود  
 نه مجلسی منلی کاندر وزین دشت  
 ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا  
 بود در هر صحرای تو نعمت فقور

اگر بدل سجلی نیستی بهر بحر جسل  
 ره می چو زرقیامت کشیده باطل  
 بغیرم بندگی شاه عالم و عادل  
 که پیش رست و داشت هست بحر و کان خل  
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل  
 میان باطل و حق رای او بود فصل  
 بشهر یاری او میدهر زمانه بسمل  
 شکوه صولت شاهین و حلقه طفل  
 وزای منزل اعلیٰ منور بد منزل  
 هنوز گردون از روی هست تو خجل  
 گفت کریم تو اموال زرق را عامل  
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل  
 ولیک حکم تو چون روزگار است مجمل  
 بود و وطنیقه بود تو نعمتی شامل  
 و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل  
 بجلوس تو که سبحان بود در و ناقل  
 بود عطا ردا می و شتری جاہل  
 اگر عنیزه زو لیلیم توئی مغر و نذل  
 فلک ده صولت تیغ تو فسر بر قل

اگر ایضا بدو جود احوال  
 بود صولت تو فسر کمال

بدریغ  
 بفرست

<p>قد رزبان قصص کشاد چون سابل برای نعمت عاجل سعادت آجل عذاب آجل خصمت بخت عاجل</p>	<p>قضا سیان تواضع بهست چون چاکر همیشه مانند بهیج متقی بر باد تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد</p>
<p>در مدح مظفر الدین خسرو عجم</p>	
<p>فارغ مشو ز ناله و نزاری و شیدنش گردستی گیری از پای مفکش بی هیچ موجب چه سزا رفت مفکش توان نگا داشت بر بنجر ترش تا چند ازین ستیزه چه کینست نهش تا در نه بست عشق تو دامن بدش مسکین یک جز در تو نیست سکش درگاه شاه عالم و عادل نشینش که چرخ سر کشید فرو گرفت گرنش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از سطح آب کم بود اطرافش از اختران ثابت سازند از ریش بالای هفت خطه چرخست بر زینش هر روز رام تر شود آیانم تو سنش خورشید همچو ذره در آید از ریشش</p>	<p>دادیم دل بدست تو در پای مفکش چون دست در غمت زد و پا بهتوار کرد وز عهد چو که با سز رفت تو بسته ایم این دل که نیست بسته ز بنجر ترش تو شد بگینا چشم تو در خون جان من نگرفت دست فتنه گیر بیان می کس تنگ آمد از فراق تو بر من به جان تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست صاحب قران مظفر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بزم است بر هر مبارزی که نه از نام است حرز مرخی که آشیانه اقبال او پرند ای هست تو ساکن آن بقعه که علو رای تو را یضی است که در زیران حکم بر هر که تافت پر تو خورشید لطیف</p>

خطی به بندگی رسد از سر و دستش در برگرفته اند چو جان سنگ آهش در هم زند شکوه تو آتش بنجرش بر هم زند مصادمت روزگارش کامروز هر که هست در دستش فرهبت تو تیره شده روزش	آزاده الیت لطیف تو شام که بزده آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل گر جرم ماه با تو یک جو کند خلافت تا شب ز اختران بکشد کمین کمین باد از مصادمات حوادث ترا مان بر دشمنت کشاده کمین اختران
---	---

## در مدح ملک صدرالدین

حدیث حسن تو میرفت و احدی نشنود که هیچ حلقه این چند حیل آه چون مثال طلعت تو در سپهر آینه گون بران دو گیسوی مشکین تو دو صدقون بصد بهانه بر آورد خوشیست سخن عقل عقل صیقلند انجمن فنون نه طاقت حرکت ناندونی مجال سکون برفت بر زخم آت آب دیدگان جیون هنوز دامن مرگان همیشم در خون ز جام محنت من جرعه دو صد انجون دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه لون لب تو میدهد این جنس در درم خون	شب نیمه ابد اعیان کن فیکون نشان لعل و رخ یک بیک نمیدانند چنان نمود که گویی بکس می بینند ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیل خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید و لم حکایت ز بنجر لعل تو به شنید مرا ز ضعف تن سوز دل ازان شب تار ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت هنوز آتش سودا همی زخم در دل ز سوز سینه من شعله دو صد و اوق کنون ز بهشتی من بیش ازین دو حرف نمان رخ قوی نهاد این نوع زخم را مرهم
---	--

وگر بمهر سیم و معجون علاج نه پذیرد  
 حسدایگان صد و ز زمانه صدر الدین  
 بسی نماید که گرد و زبس عمارت عدل  
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی  
 ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عزم  
 نهی ضمیمه تو هر شب بیک اشارت را  
 برسم خدمتی اندر پی جنیت تو  
 تراست معجزه سرور و تهتال  
 زمین بغض تو دارد هوا زبس خفته  
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز  
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور  
 بجنب گشته دستار و رکب بند تو  
 بعلم اگر چه قیامت ز انبیا گیرند  
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان  
 اگر چه حادثه کیش بخوابد این فرار  
 زمان زمان قلمت شمر تبش بیامیزد  
 فلک ز عقد عمارت حسابها برداشت  
 بهر تست اگر قطره ایست در دریا  
 بزدگوارا بعد از هزار فرعه و فال

من و مدراج صاحبقران شرع کنون  
 که قامت فلک از بارشکر اوست کنون  
 چهار رکن زمین در پناه او سکون  
 از استیلاست جوهر مسلمند و مصون  
 سر از در پیچ اسکان همبکنند برون  
 کشاده در تن غیبی صد خاتون  
 فلکند و هر روز اطلس ز شب اکون  
 نه چون نبوت موسی لشکر تبارون  
 که آورد طبع اندر هوای او طاعون  
 بچنگ تهر تو احوادث روزگار زبون  
 که از میان آذر بروید آذرگون  
 چه جای افسردار و تخت افریدون  
 توئی بعقل مننون از هزار انلا طون  
 هزار لشکر جبار باشدش مضمون  
 نمی نهد شوره بر هم زبس فتور و فزون  
 که در مجاری مغرش پراگند افیون  
 که حشو و بار ز افاق را توئی قانون  
 بدافع تست اگر زده ایست در باغون  
 مرا زمانه بصد در تو کوته راه نمون

تسکین

تسکین

تسکین

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا چنان کم که مرا با هزار گنج هنر همه بدغوی عصمت برآمده چون ملک بفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسوی گردون کبر چون نم اگر مستالیم ایشان بود ملک عجیب منم که پار همین روز همدین مجلس ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست جهان بکام تو باد که جز درین معنی طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد مخالفت تو چه بدر از کسوف ده که دست	شدت دست تفکر زیر پای ستون بروزگار تو حاجت بود بشتی دون ولیک بوده چو ابلیس در ازل باون بطبع چون حرکات سپهر ناموزون گران شده زمین بر زبل چون تارون که جز متابعت گاوی گند گردون همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش می نه نمده گام روزگار چون دعای من با حاجت نمیشود مقرون که هست طلعت تو بر جهانیان میمون ولی موافق تو چون طالع روز افزون
---	--

## در مدح قزل ارسلان

هو القید فی ستر بکاس کد ام شهنشاه اعظم قزل ارسلان جهان داور کاتب شمشیر او بد اندیش باز قوت قیر او بنخشش می فرق نتوان نهاد از رفعت می باز نتوان شناخت شبار ذری از رونق بزم او است	منیا لکین فاق کل الایام که از عدل او یافت گیتی نظام بشود یخ شب زگرده ظلام بجای عسرق خون چکد آرام میان کف او و فیض غم سام که قدرش کد ام است و گردون کد ام که بر دست زگرس مدام است جام
--	--

زهری حمله قهرت اندر بر  
 ز چنگال شیران برون کرد ملک  
 تو آن کامکاری که در جل و عقد  
 بناب ترا آسمان در پناه  
 تو آن شمشیری که گردون تشنه  
 دل خصمت آمد بچش ای عجب  
 تو ای آنکه در خاتم مستدر تو  
 چو ابرید و محبت صد ندیم  
 ز شادی دست چو می در قوح  
 چو باد شمنت راز گوید اجل  
 بتو پادشاه گیتی از آنکه  
 وجود تو تا دست در هم نداد  
 گفت حاصل دخل دریا و کان  
 ستم بر گفت سایلان میکنند  
 درین مدت از عیب رایت  
 چه دانی که چون هست پیوسته بود  
 ندانست کافاس عدل تو زود  
 مراکز فلک سر کشم در هنر  
 جهان بر دلم آن جرات نهاد

شکسته دم صبح در کام شام  
 ز کام ننگان بر آورده کام  
 بدست تو داد دست گیتی ز کام  
 رکاب ترا سدره در اتمام  
 کیمیتی مرادی ترا گشت رام  
 هنوز اندر و این طعمای خام  
 نگین است گردون فیروزه فام  
 چو خورشید در موبت حد غلام  
 بخند و همین خنجر اندر نیام  
 دهد بر زبان سناست پیام  
 عرض را بجهر باند نیام  
 نشد صنعت آفرینش تمام  
 به پرداخت در حاجت خاص عالم  
 ز دریا و کان میکشی انتقام  
 که در ظل او چرخ دارد مقام  
 فراخ جهان بر جفای گرام  
 معطر کند ملک را شام  
 ببالید و در زیر پای لیام  
 که نتواندش او باز بقتیام

<p>مرا از آتش طبع و ریح تو          قفسهای افلاک را تا ابد          منم که زمین بوس آن درگت          اگر خدست تخت بقیس کرد          ندانم سلیمان تانے چرا          تو جاوید بادی که هرگز نکند          چه میگویم این لفظ از من خطاست</p>	<p>زبانی ست چون آب داده حس          نیست به چمن مرغ زیرک بدام          چه بدید مرا تاج بر سر مدام          سعادت آن سده بر من چرا          درین چند کامم بزوست نام          چو توشاه بر کار عالم قیام          که خود کل عالم تویی و السلام</p>
در مدح ایضا	
<p>سپهر و مهر و جلال کعبه اسلام          یک آستانه همی بودش بر سرم حجر          ز یک طرف گلوگاه می بردنا مید          با من عافیت آراسته چو صحن بهشت          خدا یگان ملک جهان مظهر دین          جهان کشانی قزل ارسلان بزن خیم          ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است          تخت خلعت نور از خیال امیت          شما جواهر اکلیل و عقد پر دین را          هنوز تا سر زانو است کبرای ترا          بحق رسیده ترا تربیت جهان داری</p>	<p>بفرم کعبه اسلام بسته اند احرام          یکی بچهره می سایدش بشرط مقام          ز یک جهت بره قربان میکنند و بر          حریم حضرت اعلای شهریار انام          که نصرت و ظفر او را ملازم اند و رام          بزخم تیر فرو بست شا بر ابراهیم          بدور عجز به بنید دو چهره اقسام          رسد بچشم چنین در مشیقه ارحام          برای زیور ملک تو داده اند نظام          ملمعی که فلک و دخت از فیض و ظلام          از ان شدت مطیعت دل خواص و عوام</p>

زیاده نافرمانی نداشت بود که چرخ  
 منزه است مقام تو در صلاح جهان  
 انگاشت غم تو بر صورت فلک جنبش  
 نقیر کوس تو بدخواه ملک از سماع  
 دران هوس که شود از در خاتم تو  
 اهل بقعه خندد چو شیشه از شاد  
 قوی که ماکنت پای تو بود و در کاب  
 نه نیست دشمن تو در دست هیچ در  
 تو زشتی نگا چه چرخه چرخ از جهان  
 دران دیار که شفت تو آتشی افروخته  
 دران مقام که طاعت تو باز دانه فکند  
 دیان فتنه از ان تنگ شد که رخ ترا  
 میان مرکز عالم علم برین تا ظلم  
 بونی که تو بر تخت ملک نشینی  
 جهان ز عدل تو پاک و سیر شد بجهت  
 هیچ رحمت غم و شتاب حکم تو بود  
 بدست تو چو شفق تیغ مرغ روی هنوز  
 سپیده دم چو جهان را نوید میدهد  
 بگوشش نماند دم در مید باد صبا

بدست چو تو کسی خواستی سپهر زمام  
 ز اعراض محفل نصرت او بام  
 سرشت حکم تو در طینت زمین آرام  
 چنان بود که جعل را نسیم گل بشام  
 بدست حکم تو چون مودم گشت نگر خرام  
 چو تو مجلس عشرت بدست گیری جا  
 و گریه سپهر برین سر میکشد ز گام  
 و لیکات قبتش فضا شد تن جان  
 چگونه پیش تو دوستان ز روی سام  
 لطیف تر ز هوا بیت کاروش توام  
 مسلم است که سیرغ را کند در دم  
 چونیکر شده شمیمی طهر در کام  
 درون دایره کائنات فند گام  
 ستاره آنجا منزل گرد از احکام  
 نهد اساس دوروی سپهر نافر جام  
 که باد را حرکت داد خاک را آرام  
 سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام  
 طلایه سحر از بام صبح آینه دام  
 گمان بریم که ز عدل تو سیگند اردیام

<p>بخت هر یک ازین بس گونهای قیام  بود چو روزی اهل مهر درین ایام  که پنج جز تو کسی را برودشای نام  گهی بباغ طرب در سجنه می بخرام</p>	<p>که تر و خشک جهان ضمانت است است  همیشه ناز پرانگی نبات انقش  جهانیان را روزی مباد آن روزی  گهی بخت طعن بر بفرخی بشین</p>
<p>در مدح ملک طغان شاه</p>	
<p>شاد زی که چه فلک باعث اندوه نیست  می خوراکا که این نیز وفا و کرم است  وقت پرداختن مدحت شاه عجم است  جام برکت نه دانکار که این ملک جرم است  آتش بر کن و انکار که باغ ارم است  بس عجب نیست که گیتی همه درونی است  بر جهان تکیه مکن کوفنا شرم است  آسمان بردش از جنس عبید و خدم است  زیر منجوق سدر پرده و ماه علم است  فرع صور نسبت چو صریقلم است  زین سبب حکم گری لازم جذرا صم است  هر چه بر چهره آفاق غبار بستم است  هر چه بر بخت گردون ز شقاوت رقم است  که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است</p>	<p>روز بشین عرب و وقت نشاء عجم است  خوشترین رنجبه مدار از قتل نقد مراد  شاه انجم ز کین گاه انق میران بخت  قصه ملک جرم و جام مرصع مشنو  ذکر باغ ارم و آتش غرود مکن  بی می روشن اگر تیره شد آئینه پیش  دولت شاه جهان ست که ماند جاوید  ملک الشرق طغان شاه مود که طبع  آنکه در قوت او مطلع خورشید فلک  و آنکه در مویک میمونش با غفل کوس  در گنج سخنان او لطافت بحساب  خبر و آب حصار تو فرو شود پاک  باز بی واسطه دست غضب محو کند  دولت از بهر طوان در تو بت احرام</p>

منتظر شد تو را حوال چسبان جلد چنانکه  
 زلف چنانکست که در بزم تو به پیش  
 از پی چشم بست اینک در ایام بهار  
 ملکات اندر آیت انعام تو پر کرد شکم  
 و به هم راوست بقدر کج جلالست ز سر  
 نادر القاب تو کز لوح زمین محو باد  
 تا بخاصیت احکام ملک طبع جهان  
 دست حکم فلک از مدار جهان کوتاه باد

فتح آهوی چمن بشی شیراجم است  
 چشم ساقیت که بارفوق محبت درم است  
 خمار با خاصیت عدل تو با گل بهرم است  
 گرچه پرتا مرش از روی تحقیق شکم است  
 گرچه نه کرسی گردنش بفر قدم است  
 زینت چهره و نیار و جمال درم است  
 قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است  
 دولت راجه رسیدت از خود و پر کم است

ورمچ بہار الدین عمر گوید

یک اشبه که خم ابروی تو محراب است  
مرا چه با تو شستم که بستم در حلیت  
چرا هوای لبست خون من بچوش آورد  
شراب در تو اثر کرد و شمع جلدت  
بیانکه غمزه جا دو بیارمید از چشم  
خطا را بگرد عذر تو می نیارد گشت  
متاب سر ز وفا گر چه در زمانه تو  
تو ام ملک و نظام جهان بهار الدین  
عمر بعدل درستی که ملک ملت را  
لیکنه که خاک آفتاب به قدرش را

چرا بگردن از خون دیده گردا بست  
اگر نه بخت بدو عاشقی زیک بابست  
اگر نشاندن خون از خواص عنایت  
توان می که مرا از رخ تو متعجب است  
اگر چه طره فتان هنوز در تابست  
عجب دار که مرگانت تیر مرتعابست  
دفا چه فتنه بعد امیر نایابست  
که بر سر آمد اسلان فخر اعقابست  
تفاخرست نباش چه جای القابست  
دور از رفیع معالی کین به نظر ابست

پیشہ و حرفہ

<p>ز مهر خورشیدش آید بکارگاه جسم ز جام مهر است او آزار سحر و مردم ایار سیده بدان منزلت که هر است فلک خجاک جناب تو انتساب کند عقاب چرخ که گیتی شکار غلب است ز تبت تو شد ز شک باغ عمر عدوت ز باد و سر و بد اندیش تبت پنداری اگر ز فضل و مهر ماند در جهان مقه همیشه تاز شفق روی چرخ سیابی ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو</p>	<p>هر آن نایبند که در دست تو انوار است چنان خلل که خرد از پاوه نارس است بدولت تو جهان را هزار عجب است که این نسبت به نسبت بهین است بروز تو چه کموتر است بهین است اگر چه لافش ازین بر کشیده ده است که سال و ماه فلک در لباس است سبب نوری که در تو سزای اسباب است بدان خنجر است تنم چون سحر است که اشکش از قنچ خنجر است</p>
--	---

در این کلام

### در مدح ملک نورالین

<p>بهر کجا تازد بخت دلب گار خوار عشق بازی جهان کار چمن بیکار بر دل از عشق جوج نیست که نادیده گرتنی داری جانیت بباید ناچار اندرین واقعه تنه نه منم در عالم مهر آفاق درین حادثه یارند مرا چشم من چون گوی کشته شد از زلفین شهر ز غم زده و از شعله واسه اندوز</p>	<p>بر خرم بشکند از خون جگر گار که جزین کارند از من شش کل کار آب بی تیرگی و آینه بی زنگار در دلی داری نگزیدت ز دلدار هر کسی را بحد خویش بود تیمار وین عجب تر که در آفتاب دارم بار تا خدا و من بخت خیره کشی خود خوار بهمی کس نه که کند رفع چندی عمار</p>
---	--

تا میان از کجاست در دست بوسه و ابرو  
 طرود از زو چشم سیم سجیل خواب برود  
 بار بار در طم آید که من این جهان را  
 قبله و قدود شایان جهان نور الکتنا  
 آنکه خفاش پلنی فرغ حوادث هر روز  
 و آنکه در کشت حقائق چو زبان کشاید  
 ای ز جود تو تو نگه شده هر روز پیش  
 بسته چون طوق کبوتر بیا و می جود  
 عاشق و کز تبیلی نزد شایان جهان  
 شب بیدار از غفلت گشت بجا و تو مقرر  
 فی غلظت بکنم او کیست که خضر تو بود  
 حال بجز راه تو که چون گل تازه است در تو  
 آسمان تازه نهالی بدانند زمین  
 سالها حاصل کان که بخت آرد خورشید  
 لاف در یاز خشم و قاعده کان چه خشم  
 جادوان نقشه سر از خواب فضا بر نارد  
 پیش رانی تو خرد با همه شیار خوش  
 صفت گلبین جاده تو در نیست و دروغ  
 شعر نیکو که گفتی بحقیقت دمی است

و استانیست از من بر سر هر باران  
 دل ناماسید چه دارم چو چمن چتر  
 پذیرد صفت در آفاق بر من بکیار  
 که ندارد دو جهان پیش کنش مقدر  
 که در محوره اسطلم کشد و یو  
 آسمان بر در تاویل زرد سحر  
 وی ز تو فیت تو آسان شده هر روز  
 طوق فرمان تو در گردن هر جبار  
 در حدیث در می یا سخن و نیار  
 پس یو بخا و زنهان قوی آوار  
 کوزه پشته خرفی پرده دمی بیکار  
 زود باشد که شود در دشت آن گل خوار  
 آن چه دانی که بخت گذرش یادار  
 کم ز یک روزه خطا تو بود بسیار  
 از هر دمی که رسم و جو تو گویم باو  
 تا در آفاق چو خرم تو بود و میدار  
 همچنان است که مستی به در شیار  
 جز باحان چو من باین ش گفتار  
 آن حقیقت چو نه بینی بود آن پندار

<p>این چنین که چه عید در میان شب و یک یار به این که چه برون بار که گریه ناگه از که به خواند این که گویا هر روزم فخر آید و از پی جان بیدار و دم برآ بندگان این برین جناب تو تو لا اله الا نعت هر که او را خواند از کین عباد تا پنهان است نگردد و در دین از هر خواند که چه تو معبود بر آید که نیست</p>	<p>محبت و اندک به پیش نبود و کار بسته اند از هر هر خطه از نار میزد و بی خودان گشته نیا شد عباد بیشتر باو چه از خاک شود و دم به بیشتر و در دم که ز خاتم نرسد از آب آستان هر که خواند از کین عباد که نماند از هر دم و ملکش آثار بر ز عدل تو جهان را نمود معاد</p>
--	---

## در شرح تاج الدین ابراهیم

<p>و قسم از هر روزی که گیتی بدو نیم نه مرا سکون نه دانه مرا با من و چرا بر دلم سر ز اصحاب با نیست بزرگ که گران بود که از ختم من یک کین هرگز چون از روز یاد کنم چهره برافشاند ز شب ستاره شرم هر روز ختم زان باشد حال خود پیش که گویم من یک کین و غریب که نفس لشکر اندوه جهان جمع شد از چنین محنت و غم جان نتوان برنگرد ز آتش محنت من گل بدد که خواهد</p>	<p>بیم از است هنوزم که جهان به شد نیم نه مرا منس و مخور نه مرا یار و ندیم بر ختم فرقت اصحاب غذا نیست ایام در چنین رخ و شقت ز جهان باز نیم در غم سیم غم دید و فروز نیم ز ختم ناخن چو مرونی که بود و ز نیم چاره این که جویم من بهو و تقسیم که همی راه نیابد سو من باو نیم که فلک بار شود شفق و ایام نیم تاج الدین مخور از جهان ابراهیم</p>
---	--

آنکه با سحرش غرضش نبود باد مجول  
و آنکه او بر ملک جاه چه بدست میسر  
طبع او را زلفت صفت با کبر سحر  
گرنه فیض کرم در عاطفت او بود  
گرنه در غایت او بود جهان را تاثیر  
ای از ان مرتبه نگذشته که از گستاخی  
و هر با جو تو منکس بود و چون دنی  
بظلم با کشت در پاش تو اسباب پشت  
تسلیم اگر چه مسلم بودش ملک جهان  
بود و برین وجود تو فلک اسرار  
سلطه اعلای فلک گرچه خطیب ملک  
کل بر سر برگ چو گداز خاک سیاه  
تا جهان نگاه بر است گدازگاه برنج  
تا آب پیش تو اقبال ره می باد و زمین  
عرضه ملک تو از امن چو اطراف حرم

و آنکه با سحرش غرضش نبود که تسلیم  
و آنکه او بر ملک جاه چه بدست میسر  
کنت او را زلفت صفت با کبر سحر  
گفتی در همه اتفاق مانند دست کرم  
هرست بر ذرات فلک هست او را تقدیم  
آسمان یاد جلال تو کند تو را تسلیم  
ابر باندل تو شغل بود و بحر لیطم  
مشتر در سر شمشیر تو آثار جمیم  
بسط است نه جبهه تا نه کند جان تسلیم  
بود و خوف حضور آری جهان تقدیم  
هست در دایره قدر تو چون نقطه جمیم  
گرنه خلق تو کند باد صبارا تعلیم  
و آدمی گاه مسافر بود و گاه متمیم  
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و تو نیم  
خاک در گاه تو از خمر چو ارکان خطیم

و آنکه با سحرش غرضش نبود که تسلیم

و آنکه او بر ملک جاه چه بدست میسر

و آنکه با سحرش غرضش نبود که تسلیم

در مخرج ملک محمد الدین بن محمد بن علی شهب

اسے ظفر مرکب ترا بر پنے	و در جان پیش هست لایسته
در صفت بندگان تو مرغ	روزر زم از شمار لبان دهنے
برتن خضم بسته راه مسام	نوک پیکانت از ترشح خوئے

سالمی بگذرد که حادثه را در سپه اثر و کاسه را میشت تو تا بدیدست ماه چهر ترا هر شب از امتحان غم که کند بزیان انسان زند رحمت در نه معجون کند بجای شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای راتب زرق چنگ در دامن قضا زده بود ای خود را نشاید مجلس تو آسمانی چنین که حضرت تست نیست دل گرمی مراد و خور چون میسر نمی شود به مراد ذایع حسرت نهاده ام بر دل تا بکلی زمانه طے نه کند دایم از مکرمات ذات تو باد نمایان بر پیر سایه علمت	نرسد و در سبزه پیر ملک تو سپید مار افقی شعور و غرور را چشم من خورشید هفتان چرخ خون دل در کنار مغرب مستقر بیزمان بانگس بیزمانه کسب زیر آغشته در مضاعف چرخ نور رشید از برای طاعت تو بد با حسن خلقت به پیوسته کرمات گوشت از انوار تو آشتی داده با طبیعت تو از جفا با آسمان تا مسک سردی روزگار و مهر تو خدمت صدر شاه و قرب تو گفته اند آخرت را و اوستا گفته نسخه مکرمات حاتم طے آسمان را سجده و سجده طے از در بلخ تا نواختی ز سر
در مدح ملک صدام الدین	
ز خدای خوش جوهر انگشت غم میباش	مهر دو هفته پدید آمد از گریه باش

بروی خویش پیای است ای دگرگاه و مرا  
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه  
 هزار جان شده قربان هزار کیش خراب  
 بسا سکندر سرگشته در جهان که نیت  
 برسم عیدی حوران خلد را رضوان  
 مرا تبارزه در آتش نهاده گوی لعل  
 برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه  
 بر روز عید که زندانیان کنند آزاد  
 کند زلف بنیادخت آن تهور بود  
 رسید ناله من در فراق چهره او  
 اگر بخت خست و نمیرسد زانست  
 حاتم دولت دین شاه اردشیر حسن  
 قضا بود و گردون بدیده در مالد  
 کجاست در همه آفاق سرکشی امروز  
 ز ماه رایت او چون خجل شود و خورشید  
 از بهی ضمیر تو از لایمان آشفست  
 ترا رسد بخیان و دعوی جهانداری  
 دلی که از لطف کین تو گرم شد روزی  
 کدام حادثه و دلائل نمود با تو بهر

نمود هر نفس مانی ز بهر زانش  
 نظر بدو ز رسیدی بگاه جولانش  
 ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش  
 نشان چشمه خضر از چرخ زندانش  
 برای غالیه می برد گرد میدانش  
 هر آنکس که جدا شد ز فعل یکدانش  
 که ناگهان بفرسید بجلد رضوانش  
 بهر دلی که ظفر یافت گرد زندهانش  
 هزار چاره ز آزار صد مسلانش  
 بر آسمان شنیدند ماه و کیوانش  
 که از سپهر برین تبرست ایوانش  
 که هست رونق عالم ز عدل آشنانش  
 هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش  
 که نیت گردن او زیر طوق فرمانش  
 بنیر سایه شب در کنند پنهانش  
 که با سان نهم طارم ست در پانش  
 که در شامل تو خلا هست بر پانش  
 بجز مفرج تیغ نبود در پانش  
 که صولت تو زین بر نه کند و داندانش

که از او بگفت بزرگوارش

که از او بگفت بزرگوارش  
 که از او بگفت بزرگوارش  
 که از او بگفت بزرگوارش  
 که از او بگفت بزرگوارش

که نه بریزم قدم بستانم گرد خدایانش بیک دو دور بنه باشد مجال دورانش زمانه نام زندگوه سر بر نشانش بصد زبان بستاند هزار دستانش که نیز یاد نمی آید از سلیه اش که خراجل نبود قطره ز بارانش که جز بسا حل تسایم نیست پایش فرو نریزد ازین بنر تر گشتانش که از شکوفه پروین بود گل افشانش	که جست با تو بر دزد غنا ز بر دستی اگر ز جام خلاص تو می خورد گردون زیرم تو چو دل سنگ خاره خون نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد چنان بجاده تو شوق گشت خاتم ملک شعاع تیغ تو بر قیست در دیار عدو کعبه کریم تو بحر است در افاضت جو همیشه تا گل انجم چمن بود که صبا ز قری چمن ملک تو چنان بادا
---	---

## ترجیع بند در مدح قزلی ارسلان

رقسم کفر بزبان زودند نوبت ملک پنجگانه زودند راست کردند بر نشانه زودند بر برین سبز آشیانه زودند خلفه پر زود و دانه زودند تاج عالی رخ روانه زودند جلگی سر بر آستانه زودند	دوش چون زلف شیشه زودند ماه را در چهار بالش چرخ هر خدنگی که از مسیر شهاب از پی جدی نگر گسان خلک گوشش تا امید را که از پروین فندق بهرام را چم از کایمل با خرا لا سریش درگاهش
چرخ زان روز باز آگاه است که قزلی ارسلان شهنشاه است	

<p>صبح صادق چو در جهان بیدید  زنگی شب بجا دوئی کردن  هر کجا پر تویی از ان بیدید  گفتی اندر مزاج آدم خاک  یا سح از طریق معجزه دم  نفس جذب کمر با سحر  روح قدسی وان یکاد بخواند</p>	<p>گل صد برگ را آسمان بیدید  شعله آتش از دمان بیدید  لاله اشکفت وارغوان بیدید  لطف ایندوسیم جان بیدید  به سوی شخص ناتوان بیدید  در رویای کماشان بیدید  سوی ملک خدایگان بیدید</p>
<p>خسرو بجزو بر منظر دین  که عطر بار کباب دوست فرین</p>	
<p>ملک راناز روز باز است  پیش قورش سپهر نه پوشش  در پناه کلاه گوشه اوست  باد بختیم او گران محبت  نقنه را در جهان گلی شکفت  هر کجا تیر او رود گوئی  هر کجا خشم او بید گوئی</p>	<p>که جهان را چو تو جهاندار است  میجو ویرانه چار دیوار است  بر سر میکان سزائی شایسته  خاک با سلم او سیکار است  که نه از نوک رخ او خار است  صفت جابل سمکاست  اثر ناله حل افکار است</p>
<p>تیغ مندی چو از نیام کشد  بره از گرگ انتقام کشد</p>	
<p>ای فلک پیش تو کمر بسته</p>	<p>دولت دست خراج بر بسته</p>

<p>گذر موکب سحر بسته          سپهر نیزه تو در بسته          سپهر زمان زخمه و گریه بسته          قفسه ماه بر سپهر بسته          راه پیکان بد خبر بسته          گفت لفظی صریح و سر بسته</p>	<p>گره شب رنگ مرکب بر بند          نو عروسان ملک گیسو با          پیش یا جوج فتنه صولت تو          چرخ در موکب پیاده رویت          نیک نامی عدالت از عالم          وقت تسلیم ملک با تو قضا</p>
<p>که نه مهر زیر دامن نیست          نام و رنگ جهان بگردن نیست</p>	
<p>خاک در چشم آفتاب کند          روئے آفاق را خضاب کند          ابر تیغ تو فتح باب کند          بار دیگر ز شرم آب کند          روز کین لعل سراب کند          حرم بیدار تو بخواب کند          راسه بهشمار تو خراب کند</p>	<p>رایت ارباب ملک خطاب کند          غضبت هر شبه بخون شفق کند          هر کجا خشک سال عافیت است          لطف لفظ تو در کمنون کند          آتش قدرت آب دریا را          پاسبان سپهر هفتم را          چرخ بدست را بجام غرور کند</p>
<p>تخت را چو توبه نشینی نیست          بر تو دهمیم را گزینی نیست</p>	
<p>چرخ دولت تو گلگون باد          از جنای زمانه پر خون باد</p>	<p>خسروا عمر و ملک افزون باد          هر دلی که محبت تو تمیست</p>

نسخه

نسخه

نام بادون و امون  
نام بادون و امون

<p>سعی جاسوس خاطر پیوست عمد بارون در گمت دامن ید بنیای موسومیت بجود مرکز آفتاب دولت تو خطبه و سکه ممالک را</p>	<p>بر هر شب روان گردون باد صد روزگار مامون باد کیه پرواز گنج قارون باد از مد ابر زوال بیرون باد نام و القاب تو هایلون باد</p>
<p>گرچه ملک فراخ همچو دولت فلک از روی بهت خجلت</p>	
<p>و مدح صدر جهان شریف الملک تاج الدین</p>	
<p>شاه در تو قبله نشان عالم است مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه هم چشم مهر و ماه بر تو میروشن عالم بهت زنده که تو جان عالمی هرگز نراید از تو گرانمایه تر گسر چون مولای هیچ قدوست مبارکست هر جا که از عباد تو گردون جبر است بخود و خجسته تو در احیای ملک دین از بین نیست لطف رستی مانده بود و بس ای سرور دیکه قصه یک روزه زرم تو آنجا که نصرت صورت تو جان رود ترا</p>	<p>گردون ترا مستحق و گیتی مسلم است ذات مظهرت سبب نظم عالم است هم جان جن انس باید تو خرم است زین قصه جان خیم تو موقوف یکدم است ز آن آب و گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر جنابش مکرم است آز از قریطت تو صد گونه مرهم است آن خاصیت که در دم عیسی مرهم است امروز زنده کرده شاه محفل نیست صد سال کارنامه کاوس و تو هم است دل سوی قد نیره و گیسوی پر خم است</p>

چندان بر نیت خضر تو خون دشمنان فتح و ظفر بجز هر تیغ تو قائم اند نوک شانت بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خضم را صد کاسه انگبین بر یک ذره بس بود ازادی قوت از چه جواست بخت تو خضمت برای ملک بسی جلد کرد لیک پیش وراثت تو چون غور شید ظاهرست تا چون شهاب با تو ملک دل نهاد راست یکتا شدست رشته شاهی بعد تو خضم تو گر زنده فروست در عدد چون تو بکام خویش رسیدی ازین پس بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک خرم نشین همیشه و بر خور ز ملک	کاجرای خاک تا شیری جلد در همست نی نی که تیغ تو همه فتح مجسمست خفیت کا ند و همه آفاق مدغمست بایک سیاست تو همه عین ماتمست زان تلخی که در بن دندان ارقمست بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست تو بقی اصل مختیر وقت مجسمست گر در ضمیر سپنج کی راز مبهمست همچون هلال قامت اعدا پر خرمست احمد الله از چه که یکتای محکمست با آفتاب تیغ تو از ذره کمست گر خضم گردوت همه گیتی گرا خرمست گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست کاسباب فرمی همه پیشت فراهمست
---	--

## در مدح عضد الدین طغانسته

شاهی که شیر پیش جامش چو رو بهت آن قسروی که خسرو اجرام آسمان از بهر جذب خنجر بجاده رنگ است شاه طراز رایت و نقش و نگین تو	فرمانده جهان عضد الدین طغانسته در تحت حکم اوز مقیمان در گهت در آینه مجره اگر پاره گشت تا روز حشر آیت نصرت الله است
--	---

<p> رای تو بر محیط فلک خمیه زد چنانکه  در روزگار عدل تو عالم جز مشرعی  در یا بقیه چون کعبه گوهر شایسته  سجده گفت تو هر روز یک نفس آمد  پیش سسرای پرده قدر تو فی الشمل  شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق  روزیکه باز قبر تو سپید از میکند  آزاده بود طبع جهان از قضاای بد  بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه  زان روز باز حاشه را دم فرو شد  عمری زمانه را سر زندان نشد سپید  از روز و شب ملتحمه بود و خشت روزگار  هر شش که رخ ز پیل نماید بر روز و زم  رای تو فتنه ملکوت است در چه هست  نوروز و عید هر دو بخیر است شادانند  نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید  عیدت خمسته باد که آفاق را از تو </p>	<p> گویی که آفتاب بان آسمان دهست  دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است  آری بلور نیز به گوهر مشبه است  زین وجه بگرد گفت زاد تو قطره است  این بر کشیده منظر و گردون چرخ گه است  در روز دولت تو هنوز این سحر گه است  در جنگ او عفا فلک مرغ ابره است  امروز در حمایت عدلت مرقه است  مختار بود و دائم و امروز مکره است  کا گاه شد که دیده خرم تو آگه است  و امروز صوت خنده او جمله مرقه است  بر تقد کبریای تو آن نیز کوته است  در پیش حمله تو چون اندر عمری شته است  دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است  با آنکه دولت تو ز هر دو منزله است  از طلعت خجسته که آن نیز بهره است  هر روز عید تازه نه هر سال بهره است </p>
--	--

قصاید طبرقاری  
در روزگار عدل تو عالم جز مشرعی  
در یا بقیه چون کعبه گوهر شایسته  
سجده گفت تو هر روز یک نفس آمد  
پیش سسرای پرده قدر تو فی الشمل  
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق  
روزیکه باز قبر تو سپید از میکند  
آزاده بود طبع جهان از قضاای بد  
بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه  
زان روز باز حاشه را دم فرو شد  
عمری زمانه را سر زندان نشد سپید  
از روز و شب ملتحمه بود و خشت روزگار  
هر شش که رخ ز پیل نماید بر روز و زم  
رای تو فتنه ملکوت است در چه هست  
نوروز و عید هر دو بخیر است شادانند  
نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید  
عیدت خمسته باد که آفاق را از تو

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه

خود کار تو ز عاقبت بد منزله است

در مدح تاج الدین ابراهیم	
<p>ای برزده به تقویت ملک استین شهر برای تیر توانداخت روح قدس در دیده سهیل شانت کشید میل گه در دیار اومن و گه در دیار فارس جز تو که ساخت از پی تکلیف تاج تخت در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف خشم از چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نیگنی با سر نوشت خشم تو یکچند گریه داشت تا عافیت چه با صفت تو آخر اوقات بودند قلعه مات همه پیر سیم و زر</p>	<p>سلطان پر حقیقتی و شاه راستین گیسو بندای پرچم تو کرد حور عین بر ابروی هلال کمانت فکنده چین دشمن ز تو نهز میت و حاسد ز تو خرین خبر تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین تا بر نیار و آتش تغیت سر از کین از کام او برون نرو و طعم انگبین صد گونه بغض و قهر و حسد در ویش کمین چون تیز کرده پاس تو دندان برو چین از جو و صرف کردی و بخردی آفرین</p>
در مدح شرف شاه	
<p>آنکه بر تخت مکرمیت شاه است در نگاپوی دولتش جوذا وزیری امتثال فرمانش لفظ او بر صحیفه ملی مراد کوه در پیش علم را رخ او در نظاف امور نتوان گفت</p>	<p>شرف دین حق شرف شاه است از کمر بستگان درگاه است دیده سپرخ بر سر راه است کاتب نقش خبثه الله است همچو در پیش کمر باگاه است که مراد را فلک ز شاه است</p>

از اندام خرم و گنجینه گنجین

از اندام خرم و گنجینه گنجین

از اندام خرم و گنجینه گنجین

<p>پیش او حمله های شیر فلک دین ز رفعت بمنزلی که درو قصه فاقه های من بجهان بر تو پوشیده نیست از پی آنکه یوسف ناز دیده خردم اعتماد پس از خدای چیست تا بهت دیر با بقای فلک مرد دلت بهتای تو باد</p>	<p>راست چون حیل های روباه است طاق گردون نظیر خرگاه است چون شنای تو اندر افواه است رایت از سر غیب آگاه است از جنای زمانه در چاه است ز آنکه ایام نیک بدخواه است نسبت ماه و هفته کوتاه است سر چه در دهر رفته و ماه است</p>
<p>رویت از حسن در جهان گریست زان رخ تازه و لب شیرین تا دلم زان گل و شکو بشمید تنگ روزی دلی که روزی او عمر در عشق تو بسر بردم گفتی از دست عشق جان نبری تن قضا را نهاده ام چکنم در فراق تو هر کجا که ولست نقد رایج برشته غم تو عاشقان را بهینه دست آویز</p>	<p>عقد زلفت نشین قرست همه آفاق پر گل و شکریست از قضا هر زبان ضعیف ترست بد آن و لب تو بهم چه درست دل ز حسرت هنوز در خطریست الحق این خود بشارتی دگریست که نه بیداد تو همین قدرست تا بگردن در آتش جگریست اشک چون سیم و پره چو زست آه شبگیر و ناله حسرت</p>

ردی من در غمت چو دامن ابر  
 با غمت دست در گم کردم  
 چشم من در فراق چهره تو  
 راست گوئی که در اخافت خود  
 شاه عادل طغافته آن سنگ  
 آنکه نزدیک سیم مطلوبان  
 و آنکه در سبب جهان در کمال  
 صیت احسان او بگرد جهان  
 خلعت ظلم را اشارت او  
 ایکه خلوت سراسر قدر ترا  
 نیست رازی فزون ز پرده غیب  
 سعی تیغ تو در معونت خلق  
 خاک درگاه تو بحکم شرف  
 آن هایت همت که مقیم  
 هر یکا موکب تو نهضت کرد  
 آتش قدرت آنکه بخشم  
 فیض انعام تست آنکه بخت در  
 نظر همت ترا هر شب  
 مدتی نشد که برامید و تبول

نه خورین جوان رویا دل

چ

چ

دامن از شوخ آب دیده ترست  
 زان دو دستم همیشه در گم ترست  
 کان یا قوت و معدن گم ترست  
 دست در بار شاه داد گم ترست  
 که جهان با عطاش مختصر ترست  
 نام او هیچ چو ثمره ظفر ترست  
 آسمان زیرت در اوزیر ترست  
 روز و شب همچو ماه در غم ترست  
 چون تباشیر صبح پرده درت  
 چرخ چون حلقه از برون درت  
 که نه راس ترا ازان خبر ترست  
 چو مقامات دره عمر ترست  
 افسر صد هزار تا جو ترست  
 بنیه آسمانش زیر پر ترست  
 بخت چون بندگانش بر اثر ترست  
 هفت دوزخ بجنب او شر ترست  
 هفت دریا به نزد او شمر ترست  
 بر طبق بای آسمان گذر ترست  
 دیده در انتظار آن نظر ترست

ای که در غمت چو دامن ابر  
 با غمت دست در گم کردم  
 چشم من در فراق چهره تو  
 راست گوئی که در اخافت خود  
 شاه عادل طغافته آن سنگ  
 آنکه نزدیک سیم مطلوبان  
 و آنکه در سبب جهان در کمال  
 صیت احسان او بگرد جهان  
 خلعت ظلم را اشارت او  
 ایکه خلوت سراسر قدر ترا  
 نیست رازی فزون ز پرده غیب  
 سعی تیغ تو در معونت خلق  
 خاک درگاه تو بحکم شرف  
 آن هایت همت که مقیم  
 هر یکا موکب تو نهضت کرد  
 آتش قدرت آنکه بخشم  
 فیض انعام تست آنکه بخت در  
 نظر همت ترا هر شب  
 مدتی نشد که برامید و تبول

ای که در غمت چو دامن ابر  
 با غمت دست در گم کردم  
 چشم من در فراق چهره تو  
 راست گوئی که در اخافت خود  
 شاه عادل طغافته آن سنگ  
 آنکه نزدیک سیم مطلوبان  
 و آنکه در سبب جهان در کمال  
 صیت احسان او بگرد جهان  
 خلعت ظلم را اشارت او  
 ایکه خلوت سراسر قدر ترا  
 نیست رازی فزون ز پرده غیب  
 سعی تیغ تو در معونت خلق  
 خاک درگاه تو بحکم شرف  
 آن هایت همت که مقیم  
 هر یکا موکب تو نهضت کرد  
 آتش قدرت آنکه بخشم  
 فیض انعام تست آنکه بخت در  
 نظر همت ترا هر شب  
 مدتی نشد که برامید و تبول

ای که در غمت چو دامن ابر  
 با غمت دست در گم کردم  
 چشم من در فراق چهره تو  
 راست گوئی که در اخافت خود  
 شاه عادل طغافته آن سنگ  
 آنکه نزدیک سیم مطلوبان  
 و آنکه در سبب جهان در کمال  
 صیت احسان او بگرد جهان  
 خلعت ظلم را اشارت او  
 ایکه خلوت سراسر قدر ترا  
 نیست رازی فزون ز پرده غیب  
 سعی تیغ تو در معونت خلق  
 خاک درگاه تو بحکم شرف  
 آن هایت همت که مقیم  
 هر یکا موکب تو نهضت کرد  
 آتش قدرت آنکه بخشم  
 فیض انعام تست آنکه بخت در  
 نظر همت ترا هر شب  
 مدتی نشد که برامید و تبول

<p>شهر یارا تو مستگیر آن کامروز این نگه کن که نزد وانش من تا در ادراک چشم پیکر ماه چون سپر باد پشت جایت بین</p>	<p>شهر من در زمانه مشهرت شعر عیبت اگر چه آن هنرست گاه چون نعل گاه چون پیرست که صودت همیشه پی پیرست</p>
در سطح میسر شود	
<p>وطن بسایه گل ساز در چنین ایام نهاده برگس بر فرق باز زرین تاج بسایه سیم صحرای چو در نوشت فلک وقوع کرد هر شاخ خشک صد گل تر تو گویند که خطبه زده ره منبر غیاث و ملت مهربان دین پناه بدان کیکه سوی رخا جو داد با بند قاسم از ان گزیده خطابت بدان که در بار ولیک تا خطبای بیط عالم را چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است چو تیغ با سن بینی بر آنکه گشت دور چو آفتاب شده تیغ دار و نرسبر نموده تکیه بدان تیغ پر گریه</p>	<p>که گشت طارم و کاشانه ز بقتل حرام گرفت گلشن دست باز سیم جام چه بهتر آمده صحرای دیار سیم اندام بسی بالش خورشید و ایتام غلام شد دست طالع میون بقای صدر انام جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام همی فرستد هر لحظه صدر رسول و پیام علوم مرتبه و ارتضاع قدر مستام باسم نامی از خوشی تن کند اکر ام گرفته در کف و رخس تیغ جان انجم همی کنم چو لباس قیاس و هم وایم ستاره دار روان گشت در لباس غلام که گام می نرزم جز با عتقا و حسام</p>

## مطلع شانی

<p>که روح قدس بر دوزان مصطفی پیغام در آب جولان می خضر با خواص و عوام چو آب زرد سرم با ازمان صدر کرام خی لطافت حکم تو پرده پوش چشم چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام بدان پسند که فرشان تو طنا بنمایم بر تیغ جود تو صیدی فزون نماید دام چو چرخ گوی در شک فتد گه که کدام ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام چو بر در تو به تنگ چشم شد چو غلام ز خاک صدر طهما بر نه برای دوام بسنه سرخسده می رود کبک نام نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام که اسم کمین و خلافت تبریز صدر نشام نزد عیش با گشتهای شکر اسلام بر تیغ بر قدرش بر طبع معده تمام بساط شریع محمد ز صد چین تا شام بساط هر دو خوش بود زیر صدر انام</p>	<p>چنان رساند از حق بجله و عطا اندام بنجامه اندر با لفظ تو سر شک شدند اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست زهی سیاق و سوز تو مشک پاش جویج ترا سپهر سر و منبر و ملایک جمع بهر از فقر منزون میکند یک خط ازان دو عرصه که او را دو کون بخوانند تثانی تو چنان صفت چرخ شد اکنون سپهر وز گیس اختر علو طلب کردند سحق بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک بر آنکه ملکی تو گشت کرد بر حیثیت بهار آمد و جان نجات و دشت را بادل بسوی مدت شب روز کرد و دست دراز مخالفت تو چگویم و گر ازین تبرست خدای داند که هیچ ز بهر آمد و رفت بر انگلی که خورد لغت نه مخالفت تو چو از رعایت سعی تو فرش گسترده بساط خدمت تو بر کرمی میوسد باد</p>
--	---



که عاشق قدر وصل آگاه دارند  
 بدین روزی ندانستم که مارا  
 ولیکن اتفاتی آسمانی  
 غریب از ماه بالا تر نباشد  
 چو برگشت از من شتاق بشوق  
 نگه کردم بگرد کاروان گاه  
 نه وحشی دید آنجا و نه اسب  
 بحیب خویش را دیدم یکسر  
 کشادم هر روز آنو بندش از دست  
 بر آوردم ز پایش تا برزگش  
 چو مستاحی که پاید ز بیم  
 نشستم بر سرش چون تخت بلقیس  
 همی رفتم شتابان در بیابان  
 بیابانی چنان هر دو چنان چسب  
 زیادش خون همی بفرستد در تن  
 ستودش بودت صبح بر من  
 همی بگذاخت بر من اندر بیابان  
 بگرد بر سر شیشه های ماهی  
 همی رفتم من اندر بر من و باران

که حاجب نگرود از هر جوان عاقل  
 سفر باشد نجاعل یا باطل  
 کند تدبیرهای مرد باطل  
 که روز و شب همی برود منازل  
 نهادم صابری را سنگ بر دل  
 بجای خیمه و جای رود گل  
 نه را کب دید آنجا و نه را جل  
 چو دیوی دست دیا اندر باطل  
 چو مرغی کش کش خیزش چنان  
 نرفتمم به یکس تا باطل  
 به پیود او بیابان و مراد  
 بخت از پای چون عفریت باطل  
 هر یکم که دم کی منزل و منزل  
 کرد و خارج باشد هیچ و غل  
 که بارش و بارش طبع و تبارک  
 همی کشد از بین من بر تبارک  
 تو گفتی در دشت بیابان و گل  
 به خواست از شمای او گل  
 همی رفتمم که اندر من و گل

چو پاسی از شب پرنده بگذشت  
 نباتات انفس کرد آهنگ بالا  
 رسیدم من فرار کاروان تنگ  
 بگیش من رسید آواز خفا  
 جرم دستان ترک تو گفته  
 ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار  
 بهار از جگر گل و سرشخ گلبن  
 بچشم غمزه بیا با چراگاه  
 بیایان در نور و کوی پاست  
 فرود آور بدرگاه فریم  
 تعالی در که دستور کور است  
 وزیری چون سیکه و الافرنجه  
 وزیران دگر بودند نه پیش  
 حدیث او معانی در معانی  
 ای تازد بدشش میسرود  
 در آمد پیش او باذل و خواری  
 بلزید از نیب او بزرگان  
 الا ای آفتاب ملکتاب  
 توئی ظل خدا و نور خاص

بر آمد شعریان از کوه وصل  
 بر آورد از کمر شیر هر قل  
 چو گشتی کورسد نزدیک ساحل  
 چو آواز حبلا جل از جلا جل  
 که طائوس است از پشت پرچم  
 شده اطراف اودی چون شابل  
 بدان گشتی که چون گشت عنادل  
 بدوکت آهین بادا افلاجل  
 منازاها بکوب و راه بگل  
 فرود آوردن لغشی بغافل  
 معالی از اعالی و از اسافل  
 چه در دیوان چه در صدر افلاجل  
 همه دیوان بر دیوان رسایل  
 رسوم از فضائل در فضائل  
 چو پیغمبر کو شمر در این دل  
 در آمد پیش او سایل و چو خائن  
 چو لزه کوه سنگین از لزل  
 اساس سلطنت شمع قبال  
 بگیتی کس شتیب ستارچ باطل

<p>گمرداری هنر داری مهر کار یکے شعر تو شاعری ترز خان افاضل نزد تو با زنده هموار خداوند امن اینجا آمد <sup>ایمانی گفتند</sup> استم گرم سرزوق گردانی بخت وگر از خدمت محروم ماندم الان با نامگ و راج ست و قمری تنت پانیده با دو چشم روشن دما دایز در او را نظم شعرت</p>	<p>بزرگی را چنین باشد دلائل یکے لفظ تو کامل ترز کامل که زنی فاضل بود قصد افاضل بامید خود دم تپاسے واصل چنان گفتم که گفت بود و فعل بسوزم کلک و بشکافم زانمل الا تا نامم سیم رخ <sup>ایمانی گفتند</sup> ست و طفل ولت پاکیزه با دو بخت مقبل دل باب یار و دلج ابن وائل <sup>ایمانی گفتند</sup></p>
<p>دوش در وقت آنکه ظل زمین بیت گفتی غلط است سیاه تو دیدم اطراف ربع مسکون را آسمان چون زمین مجلس شاه قیح می درو چو سکره ماه تا بگردار رقعه شطرنج لاست چون شاه پیش رخ بری نزد واقع بعینه گفته من ز فکر نگنده سر بر پیش</p>	<p>در مدح تاج الدین شرف الملک کر و بر مرکب شعل کین سر را فراخته ز چرخ برین از سیاهی چو کلبه مسکین جلوه گاه جمال حور العین طبق نقل خوشه پردین روی در و سکه کرده تاج معین پیش سیر شداب دیو لعین و پیاوه است بندیک فرزین بر گرفت سنخ عجب <sup>ایمانی گفتند</sup> تسلیمین</p>

با تو من بر طریق هدلال  
 گاه میگفتم از کی مبدع  
 در چه مبدع کی نهی ابداع  
 گاه ترتیب آفرینش را  
 صدر و پایان و هر می جستم  
 همچنین منتهی خود میکرد  
 شمه از حقایق اکوان  
 تا بوقتیکه دست صبح کشاد  
 بر کشید آفتاب رایت نور  
 در دگر سوی نیز دلبر من  
 به تعجب نگاه میکردم  
 زره از آفتاب فرق نداشت  
 لیکن از بس غبار محنت و غم  
 در میان دو آفتاب مرا  
 به دران لحظه صورت اقبال  
 گفت برخاک شده که از دست  
 خیز بکدام چنانکه من همه عمر  
 تا ز برج فلک طلوع کند  
 خوابم از روزگار صدر جهان

بحث میکردم از علوم یقین  
 چند ابداع میکنی تعین  
 صورت مبدعات نیست چنین  
 بر طریق تامل و تمیز  
 خالی از نسبت شعور و سنجین  
 نیک بهتر عبارات تعین  
 نکته از دقائق تکوین  
 از فلک عمتدای در شین  
 تا و به جبرم خاک را از زمین  
 برگرفت آن زمان سر از بالین  
 از من فروغ و صفای چنین  
 ما و من جز بفرق مشک آگین  
 که نیا بد بمرآت کین  
 گشت تاریک چشم عالم بین  
 بزبان فصیح و لفظ متین  
 سدره مانند خاک بی تکمین  
 بر طریق ملازمت نبشین  
 طلعت آفتاب روی زمین  
 شرف ملک قنای دولت دین

آنکه خورشید مهره بر چنید  
 و آنکه گردون بگام باز کشد  
 و آنکه ارکان هفت گردون را  
 دست افتادگان حادثه را  
 از بر خوان بی نیازی او  
 کبک در عهد کامرانی او  
 ای بریت غبار و کب تو  
 و شی ز شکرت زبان اهل هنر  
 هم ترا زوی سپنج را شکست  
 هم درختان بید بنگذند  
 سپنج انگشترین صفت مهت  
 بار نقش مخالفت گم شد  
 و ز سپنج شایلت پیوست  
 و ز سموم نیاستت دامنم  
 تا ز سرین و گل نشان آرد  
 تا بهین از بسیار بشناسند  
 انجنت در مجلس حریف و ندیم

گر در ابرو سے او به بنید چن  
 چون کند مرکب غریت زین  
 شد اقبال اوست حصن حصین  
 دامن جاہ اوست جبل متین  
 شکم آمد تیر ز غریت و سنین  
 کین صمد الخوت از شاهین  
 بسته میدان سپنج را آذین  
 گشته چون کامر غشکر شیرین  
 با حسم تو پله و شاهین  
 پیش تو پیک و ژرو بین  
 کرد بر دید نقش همچو نگین  
 در جهان همچو صورت تنوین  
 در خوی خجلت آهوی چین  
 در تب محرقست شیر غرین  
 مجلس باد پر گل و نسین  
 باد اقبال بر یار و مین  
 چرخ بر در گشت بهی و زمین

قصه از طبع ناز نام  
 در مجلس حریف و ندیم  
 در مجلس حریف و ندیم  
 در مجلس حریف و ندیم

در مدح مہا والدین ابو بکر

حلقه زلف یار دامن بلاست  
 دل نبولسته ایم عین خطاست

کار دل هم بیست کوشه در روز  
 جان بملب رسیده را تو بپر  
 تابست من بد لبری نهست  
 باز با گفتش که گوشت عشق  
 دست در خصل میکنی نه شدار  
 گر چه معهود آسمان ستم است  
 چشم شوخش که روزگار خوش  
 در جفا و ستم چنان شده اند  
 جور ایشان ز حد گذشت کنون  
 صدر عالی بهار دین بوبکر  
 آنکه در فیض پیش احاش  
 و آنکه بر آستان سیمونش  
 مسند قدر و کامرانی اوست  
 پیش خورشید همیش خورشید  
 چرخ راز امتثال فرمانش  
 همت اوست عالمی که درو  
 ای خضر سیرتی که همچو کلیم  
 که زبان قصصا فرو بندد  
 در کمین فنا کشاده شود

در تماشا که نسیم صباست  
 که مقیمان استخوان غناست  
 قلم عافیت ز ما برخاست  
 بر قدر هر کس نیاید رهاست  
 مهره در شش درو حریف دست  
 در چه آئین روزگار جفاست  
 خط سبزش که آسمان است  
 کانیچ ایشان گشتند همین دست  
 نوبت عدل سید الرواست  
 که از دملک را هزار بهاست  
 از مجلس ماندگان یکی درایت  
 از کمر بستگان یکی جبر است  
 که زبردست قبیله خضر است  
 از تحسیر جو دیده حر است  
 در بد و نیک مقصد اقصاست  
 هر دو عالم چو ذره ناپید است  
 در معانی ترا میر جفاست  
 نوک کلاک تو ترجمان مفاست  
 دولت در زمان دفع مفاست

در اصفهان

در کربلا

در حبس در خندان

نام و آوازه سکارم تو از نسیم صبا ی دولت تو نقشه در عهد باز ایوانست ای فلک در هوا تو یکیتا کرمها پی کنی بلبه آنکه من بوجت زبان نداده بنور نفرتی داشت خاطرم از شعر غرضم در صحت تو بود از زنانکه خلوت سرای قدرت را چون تفاحه کنتم بشمار چه شعر در نفس خویش بهم نیست تا اسیران دست دادند را در دهم دهم دعای جان تو باد	در جهان مهره صبح و مست گلبن ملک به نشو و نماست از اسیران خنجر غمقا است پشتم از بار منت تو دو تا است از منت هیچ التماس چراست کرم غرض صد قصیده بخواست زنانکه آن نقص منصب نقص است شاعری از کربا و بنده کیست جای من در مقام او اداست نام من در جبریده شعراست لاله من ز خشت شرکا است آسمان قبل نیاز و دعاست کاستان تو آسمان ثنائت
در طرح بو بکر محمد	
خسروا وقت می گفتم است باغ پر طرب خوش احوال است در جهان نکست انقاس صبا لاله را سوز دل اندر سینه شاخ بید از گذر موکب باد	رو بوق عیش درین ایام است دشت بر شاخ پر سیم اندام است همچو انعام شنشته عام است غنچه را شادوی جان کام است چون دل خشم توبی آرام است

همه اسباب طرب جمع شد است یار در مجلس و گل در چین است نخست یاری ده و اقبال مطیع پیشمر نامه دولت عنوان شاه بوکر محمد توفی آن آنکه از خاکدشش تاج بست پخته سخندان جهانماری تو وقت احسان و گه عفت ترا کامران بهش و ز شادی بخور	این چه خوش وقت چه خوش هنگام است عفو در مجلس و می در جام است آسمان بنده و گیتی رام است نصرة الدین غصه الاسلام است که شجارت کرم و انعام است اندین عالم خود بدنام است طمع خصم هر اسیر خام است دست برجیس و دل بهرام است که بداندیش تو دشمن کام است
---	--

## در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم خورشید ملوک نصرة الدین تا پنج اساس بادشاهیست مشاطه منتهی جز نبامست میدان تو تخت را متشکر اقبال تو هم ز بد و فطرت هر جا که زوی به عفت زخمی عفو و سخط مزاج زنبور تقدیر حروف کن فکان را	دزیر نگین گرفت عالم ای ذات تو نصرت مجسم بر فطرت آسمان مقدم از هم نه کشاد زلف پر خم ایوان تو عدل را مجسم چون مجزه میح مریم لطف تو برو نهاد مرهم آمیخته بالعباقرة رقم در نوک شناخت کرده نغمه
--	--

در کشف عجارت نمانده از رشک گند دیو بدت وز غیرت آستان عالیت باگو بهر پاکت از خجالت هر جا که رسید موکب تو بر درگاه تو امید را فال ای گشته چهار فصل گیتی در عهد تو هیچ گوش نشنید عدلت نگذاشت رستی را در مدت یکدومه کم و بیش در موسم فتح از آب تنیت بر روزن قبه جلالت یک چپبزد دیو مردی خصم خود کوری دیور اسلیمان بدشمن تو کرد ملک تسلیم تا پست نگردد از حوادث همواره بنای دولت باد	بزرگ لوح وجود هیچ بهم دیوانه شده روان رستم پوشیده فلک لباس برهم بر خاک نشسته آب زمزم از چرخ شنید خیر مقدم ناآمده جز اصیت فالزم از عدل تو چون بهار خرم منزاد گمگز ز پرواز بهم جز در سر زلف نیکوان خرم صد دشمن پیش کرده کم از مرکز خاک بگذرد غم گردون طبقه بود هشتم پنداشت که یافت نام اعظم باز آمد باز رفت خاتم دین کار ترا شود مسلم بنیاد بقای نسل آدم چون قاعده سپهر حکم
---	---

نکات

نکته دیو و دیوانه

در مدح بو بکر بن محمد

در خاک پست گشت سر ای پده ظلم

نکته

چون بنفشه خست نسو سیارگان علم

نکته

صبح دوم گرفت جهان کو چار ازان  
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران  
 بر روی آسمان اثر تیرگی نماند  
 دارانی عهد نصره الدین کز علو قدر  
 سلطان نشان آتاکب اعظم که عدال  
 بو بکین محمد کز فر طلعتش  
 در یادشگاه فرخش زند مثل  
 ای مهر و ماهیت از قبل طاعت آمده  
 ذات معظم تو سپهریت از علو  
 وقتیکه دیگران بچشم التقا کنند  
 آن را که زیر دامن تو فیق پرورند  
 گیتی موج خون بدو صد بار غوطه خورد  
 صدره ملک بنجاک فرو رفت کوس  
 تا کرد دست حکم تو محکم نبای ملک  
 بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست  
 روی فلک سیاه شود آنکه که رای تو  
 بپلو تنی کند اجل از تیغ تو و لیک  
 هر کس که چون قلم بود پیش تو بهر  
 خصم ترا زمانه به تعبیل می بود

کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم  
 به چو من افان شنیده شدند کم  
 آلاز گرد و مویک بر فرمانده عجم  
 شاید که به معراج گردون نهد قدم  
 دارد حریم ملکات از اسن چون جرم  
 ز نیت گرفت افسر کسری رخت جرم  
 گردون بستان بلندش خور قسم  
 در حلقه حواشی و در زمره خدم  
 طبع مبارک تو جهانیت از کرم  
 گرد تو از معنوت یزدان بود چشم  
 از گرم و سرد و چرخ بدو که رسد الم  
 هرگز زمین ملک تو در خود ندیدیم  
 بر دامن مراد تو هرگز غبار غم  
 بر خطه با عنان تو فتمی شدت ضم  
 عهد تو همچو موسم اقبال محرم  
 بر چهره زمانه ز عصبان کشد رقم  
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم  
 تقدیر بر جبریده عمرش کشد قلم  
 از عرصه وجود سوی خیر عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر شام زمانه پنج ستم را باب داد بیت که تغابن این چرخ نیلگون زمین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد ششیر تیز داری و بازوسه کا مگه تا پسین قد خمیده نگردد و تمام است چون گل همیشه بادی خندان سرخ رو	در مجلس تو رشک بر دروغه ارم زان تیغ آب رنگ میسرخ آن ستم خون فسرده جوش زند در گلبقم کمانجم شد خاین و افلاک شتم گرد از فلک بر آور و از روزگار هم در قامت مراد تو هرگز مباد شتم خیم تو چون بنفشه سر افکنده و درم
---	---

در مدح ابو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادریده خرد که بر دو جهان نافذست فریشت ستارگان که در آفاق برآمدند یگشته صورت اقبال گرد جلوه چنان ز بسنج سپهر نور فتح می یابد محیط چرخ سدا پرده است جاده ترا چگونه میش که سپهریت پرستاره ما بفر دولت این قصر همچنان آمد زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بجیل در بوقت قدوم مبارکت در مهر ز روشنائی صحن و سحر سقف درو	سیاست بسزاکوش چرخ مالیده بر آستان تجرید بندگی نور زیده در حکم خط تو یک خط سر نه پیچیده هزار باره دانگه در تو بگنبدیده چو روشنائی چشم از سیاهی دیده در لب باطراو گو گسترانیده ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده که مثل او نه بدیدست کس نشنیده برای زینت رخسار حور و ز دیده مژده یای چو طفلان بتار بر چیده همه نماید اسرار غیب پوشیده
---	---

نه بکایت دور و دقت او کمال  
نه از رنگ رخسار او دزد و دود

<p>از آن زمان که درش را مثل زدم سپهر  سجده در کف ارباب من و آسایش  ز غیرت و حد تقصیر از قش صد با  ظلمه قصه قصرت بدین دراز می بست  حدیث کوه و شیرین بگو که این ملکیت  همیشه زرم شهنش درو مزین باد</p>	<p>در غایت کفایت و آسایش</p>	<p>سپهر یک سره گردن ز قش مالیده  جهان که از ستم روزگار ترسیده  سپهر از قش بر خویشین بپوشیده  نباشد این لحظه از عاقلان پسندیده  عنایت ملکش بر فلک بیاییده  جهان بشا دی انجام مهر نوشیده</p>
<p>ای قصر عرش را ز معالیت کنگره  در طلعت نجوم افق را ماطه  چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست  زان روز باز حجت عدل تو قاطع  انکار دولت تو کسی را مسلم است  سوء المزاج خصم تو زان ویر بکشید  باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم  در تنگنای معرکه گردون تند را  تا بر کف نتیجه احسان نبشته اند  از مهر کتب تو که نعلش نبرد پلان  خورشید را که در حشمت یک سواره است  این جرأت از کجاست که با چو تو را عیان</p>	<p>در طرح طعناشته</p>	<p>حسرم تو کردم مرکز آفاق دایره  در منظر سعود فلک گشت ناظره  بر جلیس بر زمین زند از رشک مجمره  کا مد زبان خنجر تو در محاوره  کز عقل و شمع سر کشد اندر کلاه  کز دیگ عشوه داد سپهرش فروزه  کاسیب قهر تو دهنش تنگ چنبره  از صدمت رکاب تو باشد مخاطره  هر دم زمانه را کند از سر مصا و ره  شد که کشان چو آفرید گردون چو تو بره  قانع بدیده بائی این سبزه منظره  از مرغزار سپنج را باید یک بره</p>

عاجز شود محاسب و هم از مواجره	چندان اوقات باد که هنگام صبح آن
در مدح شاه جهان اردو شیر	
<p> نمایم پیشم در ایستگست حال منش  کم از هزار نیایی نیز بهر شکستش  فرخ نیام از آن روز جوئی پیشش  چگونه الفت بود و فرزندش با بدش  گر که تازه با ندرخ چو لسته نشش  چو دست و زنتوان ز بد نصیبش  خیال قدو چو شمشاد و روی چون شمش  که راه نیست خرد را بقفله و نهش  بدرج شاه جهان اردو شیرین جانش  بدست حکم عنان مالک ز منش  مثال غزل دهند از ولایت منش  میان راه بدیم نصیبند از هر منش  چه طعنه که توان زد به سبزه و نهش  که یست کرد بکلی نبای مکر و منش  بشروط آنکه بر افتد قواعد قننش  نهاد قهر تو بر سینه آتش گننش  برون کنند بغفت از میان اینجمنش </p>	<p> نیز از تو بهر شکست ست ز لاله زار پیشش  دل شکسته اگر زلفه او بر آتشانی  مرا و دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه  چنین که با سر زلفش بر دل من خورده  همیشه اشک چو باران دیده میبارم  دل ز چا و ز نخدان او چگونه دردم  در آب دیده من عرق شد چو نیلوفر  از آن چو دانه غم در میان گرفت ترا  عجب تر آنکه باید کشت و بر ساعت  خدا یگانی کاقبال سردی و ادست  سنبیل اگر نه زد دیوان او بر خطش  اگر شهاب نه با نام او رود در ملک  اگر بسیم خلافتش رسد بهر گیاه  زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت  فلاک ز دست تو بر کائنات مشرب بود  برون نیاید از آن عمده لاجرم جانش  گرفت ز تو بنجم و پروین یکی خلافتشند </p>

<p>چو که رسم پیکیه خمیدین لباس شد کف نش          و نیم کون چو قلم نامیان و سر زش          تراست دست تصرفت زنج و بن کف نش          اگر بشب نزد محبت تو بر فک نش          که جان برگزیده خوی بدون شود زش          که ممکن ست یگر گلشن فلک چش          مدد فرست ز باران لطف و شش          که هیچ فرق نباشد ز گوهر عیش          اگر بچرخ رسیدت بزمین گلش          که عاقبت نکند روزگار محتش          بشاد می که نباشد مخالفت خیش          زمانه باز نداند زرمج و دالیش</p>	<p>هر آن کسی که نه با کسرت هوای تو زاد          اگر عده چو قلم پیش تو بسز زاد          و گر بکس تو طلب فرود نیارد سر          سپهر بر پیکش باداد خج صج          ز کف کین تو دشمن آرزو خواهد          درخت جاده ترا بار و برگ چند است          نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک          چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گرد          ازان سپس که ز خاکش چو آب بر گیری          همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس          دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد          خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه</p>
--	--

## در مدح مظفر الدین

<p>جان می خواهد ازان لعل که گوهر گیرد          ای بسا گوهر ناسفته که دوزر گیرد          ای بسا و در شگفته که بشکد گیرد          ازل و سینه من محج و آذر گیرد          که ازان سر و قدت بوی من بر گیرد          کز سن باز دلم گوشت خنبر گیرد</p>	<p>دل می خواهد ازان پسته که شکد گیرد          چشم من از بی طوفان کمرت بر خطه          پسته تنگ تو از هر علاج دل من          جان من وقت بخور بر مشکین زلفت          سر و تو بوز من دارد و دل میخواهد          تن من شد من لعل و تو خنبر چه شود</p>
---	---

دهم هر روز که گرم چو تو در گشت  
 بهر که خواهد که من بار دهم سر تو را  
 در کار بخت هم تو دل بر ادبی نرسد  
 بهنج ازین خمیه نه یافته سیر مناسب  
 شاه شرق آنکه اگر یکم دست آید  
 آن شهنشاهم چو نرسد که چون هیچ دوم  
 چو سکنه بود آنقدر که بر تخت شود  
 ای فلک قدر که گز تو اشارت پای  
 ماه اینین بجز گرانایه ناسفته دور  
 یک شرد آتش خشم تو اگر چرخ اشر  
 فلک از هیبت آن خدیش لایق باید  
 نه در عفت و بسوی مه تابان نگردد  
 غنفت ای پامی نهد دور و دریا خیزد  
 گرچه بیکاه بود هر چه پاک تو بدید  
 در چه گمراه بود خشمم چو خشم تو بخورد  
 لشکرت نصر من الله چو پی خشم زدند  
 این شود مدد که شعله چو نعره زد  
 در نشان اثر منجم مکتب شان  
 شهر یا خجسته باد خندان میدادند

آه هر چه بستم بر دم تو بوسه در گیرد  
 با سینه یار چو تو سر و سمن بر گیرد  
 نرسد خوار که شهنشاه مظهر گیرد  
 بهر در سرق فلک ساسی تو نرسد گیرد  
 از سر تو ستار پای غضف گیرد  
 فلک عالم یکی نصرت بخت گیرد  
 آید که آن کشت آنگاه که ساغر گیرد  
 نرسد طائر سیر تیر تو به شهر گیرد  
 گردن ملکب تو جمله بزور گیرد  
 پیش این گنبد گردنده اغضف گیرد  
 اعتدال سوزش آن شعله افکند گیرد  
 در شب تیره بپای روز مفر گیرد  
 لطف از دست دهد دور سمند گیرد  
 نماند هیچ توقف در خاور گیرد  
 نماند پیش تکلف ره محشر گیرد  
 سجد الزله شان سید سکنه گیرد  
 و آن شود برقی که حمله چو خنجر گیرد  
 چنان فلک روی زمین چو تیر گیرد  
 که هر روی زمین عرو و مصر گیرد

<p>یاد در عهد تو کی ز بهر ان شست که او گردد از بادو بر انگیزی اگر فرانت هر دم این دهر سرخ شده فرات کاسگارا چو ظمیر از شرم زلف لطیف بهر او دست و زبان و قهر افلاک آرد هر کج و دور فلک تیر جفا اندازد تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر تغیر تو چنان باد که خاقان بکند</p>	<p>خاک پای تو نه چون تاج بر گیرد نه چو سدرمان سلیمان هم بر گیرد خوش نباشد که چو من نادره انخر گیرد بگم در دست تو خامه و دست بر گیرد پیش او تیر فلک خامه ز بهر گیرد سپهرینه من و دهر برابر گیرد خشم می شکند آهوی ب مر گیرد شیر مرغ تو چنان باد که قید گیرد</p>
--	---

## در مدح ابو بکر محمد

<p>ارچه قزو جاده قدیم است ای جانین بارگاه بر فضیلتی ساحت قدر تو که درون تیر شک در ازل چون نقش بزرگ تو بر نقشند شیر شاد روان تو نور محل گیر و شکار صبح و شام از خادمان صحرگاه تو اند هر که اندر سایه خورشید ایوانت گرخت هر که خاک در گشت تاج سر سازد بطوع گرچه گردن صندل از آن یاده ارد بکست پیشگاهت گردان داده تکلیف وجود گرچه کوکب نیست کشور بر دت حاضر شوند</p>	<p>در هر یک خیرت جمع آمد از اقبال شاه در جناب کبریا می گشت گیتی را پناه دولت اندر آستان کرد خود را جایگاه آهوی ایوانت از جلد برین جوی گناه از پی کارست آری این سپید آن سیاه ایمن است از خود اگر فروغ اروا را خیم گناه زیمیش کردوی نخوت بر فلک سایه کلاه از سر غیرت نیار و کرد و دیر پشت نگاه تا کنند از خاک درگاه تو تر زمین جباه از سگان پیشگاهت شست اند و زنده بجا</p>
---	--

نشر شاهزادگان و دولت و ملک و شکار

نشر آیه خیرت است

<p>در بر جعت با جهان آیند افروند مجسم بر روضه و دعوی من کاسته چاکرست اینکه می پرند خاک در گمت اوجن خسرو چرخشید فرخنده گیتی ستان آنگاه پیش گزراه که کشتان خر کنند صدقه پاش کران سو جهان میل فت شاد باش ایشی حیدر تبت بو بکر نام گردید دولت رسید تو بجای کز شرف باش کین تبت نسبت با جلال قدر تو تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش شاد و نشین اندرین فرزند باقبال تان</p>	<p>پرده داری کی و پنهان بودی پنهان راه در گواه عدل غولهای عدل شه انیک گواه از جدا نیست گوی باز قدر باد شاه شاه کیوان رگه روشن بخت انجم سپاه خوشه گشت دم شود و ز خرمین رشید و ماه در و چشم آفرینش کرد کمل انقباه در بیان ای خسرو دریا دل کان تنگگاه در گمت را عرصه آفاق تیر به تنگگاه اول عهد از خروج نیست از قدر چاه باده نوش جام میرو جان فر اخصم گاه نام جوی و کامیاب عیش ساز و جانم راه</p>
---	--

## در طرح ابوبکر محمد

<p>نوبت ملک شهاب نفیست گردن میزند در ازل و ایم زدند تا ابد خواهند زد کاشکی ره بر فلک بود که دیدی چشم خلق نوبت اول مینگامی که در طشت افق نی غلط گفته ام سحر گاهی که نقاشان صبح مدان دو نیم نوبت نماز شام مینگام غروب دان سوخته نوبت بگاه آنگاه بالا زمین</p>	<p>ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند تا نه پنداری شما کین نوبت اکنون میزنند کین نه نوبت هفت کوکب فلک چرخ میزنند تیره شب را جامه پنداری بجا بون میزنند نقش تار بر بیان گوئی بر کسوف میزنند کز شفق گوئی هوا را جابر و رخون میزنند سایه بان نیلگون بر در کمون میزنند</p>
---	---

<p>طبل باز هیتت بر شب خون میزند          طعن در هر نوبتی صد نوبت افزون میزند          انصاف او دین ازین عهد مایون میزند          زان لشکرگاه تو برین مسکون میزند          بارگاه عالیت بر کوه و بامون میزند          صورتش زید که بر طغرای میون میزند          زربانت با سعادت گشته مقرون میزند          خر که قدرت ز طاقی پنج بیرون میزند          تامل در حکمت از گفت فلان میزند          تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون میزند</p>	<p>نام جریان از شکوه تهنیتش کان است          یاز شوق نوبت و ناما و لای روزگار          شکرش با لیلان نوبت که شایان جهان          ریح مسکون از چه عواید جرم زمین          کوه و بامون نوبت در ملکات در جهان          هست اما یک اعظمی در ملکات میراث تو          می بیادیت با کرامت کرده ندیم میزند          مسند رایت ز شایع سدره بتری میزند          تا خبر دولت از قول پیمبر میدهند          رسم این نوبت برفق در جهان یانیده باد</p>
--	---

در طبع طغافه

<p>حدیث مانیاری هیچ در گوش          چرخه نهی زلفین بر گوش          نداری ای عجب گوئی مگر گوش          چو مزن گوش کردم سر بر گوش          کزین به بار داری ای مگر گوش          چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش          اگر ممکن بود جای بصر گوش          برو به بازیم چون خواب مگر گوش</p>	<p>نهی زلفین غنیمت بر بار گوش          خردش باز خواری ناشنوده          چون با تو غمی خا هم که گویم          چه تو بامن سخن گوئی بش دی          با حال من سرگشته شاید          مرا کز جوهر تو نالان چو نایم          رسد از تو بگویم شمرده وصل          ساک کوئی تو باشم که چه بدی</p>
--	---

تو فلان پنج پنبه اندر گوش کنجش  
 مرا بی طلعت تو باد تر چشم  
 بنفنده آن زبانم لب شود باز  
 زه دیار تو گرد و پر مهر چشم  
 کنی در گوش حلقه مهر و مه را  
 نگوشت حلقه یا پذیریت من  
 اگر چه گوشوارت نفزدیست  
 مگر چشم تو با گوشت بخت است  
 زره پوشیدم لغت زانکه باشد  
 رسید آوازه عشق من و تو  
 شبه آفاق سلطان شه که دارند  
 جهانگیری که اخبار تو خوش  
 نه چون او دید هرگز باو شه چشم  
 سینه شش چون کند جلان که زدم  
 بیارایند چون خوابان بخت  
 نیاید بے نقای اوضیا چشم  
 در او شمره آمد خروان را  
 روانش آلت الهام و وحی است  
 ای نشنوده هرگز کس بمسلم

خوش ما فلک را آب در گوش  
 مرا بی نفس تو باد که گوش  
 که از آواز تو یابد خبر گوش  
 ز گفتار تو گزیده پرست گوش  
 چو آرائی بجز واید در گوش  
 بلی از طقه یا پذیریت من  
 ازو زیبا ترست و نفزد گوش  
 که در چشم تو تیر و سپر گوش  
 ز تیر غمزه تو پر حذر گوش  
 چو مرغ خسرو غازی مهر گوش  
 با مراد ملوک بجز و بر گوش  
 شما نداشت دایم بر سر گوش  
 نه مثل او شنید داد و کرد گوش  
 بخوابانند ز پیش شیر ز گوش  
 ز فعل مرکبش هر تا جو گوش  
 ندارد بے تنای او خطر گوش  
 چنان کاوا را شد بگند گوش  
 چو سخن و صوت را جای مهر گوش  
 شعی خوتوبه نیکویی سیر گوش

<p>خلاصه از چهار ارکان توگشتی  تو محمودی بنام ملک محمود  ز الفاظ تو اسے دریای فضا  جهان دانسته زان باز داری  از ان شادی که مرغ نظم رسید  ز بهر خدمت صوت مدحیت  الا تا دید بان تن بود چشم  لبس دمان تو بادا خسروان را</p>	<p>چنان که پنج ص شد معتبر گوش  گیری زود شایان بیشتر گوش  صدن کردار گشته پر در گوش  بابل نضل و ارباب سبز گوش  کند سمعت بر آرد دست برگوش  کشاده دیده دبسته کمر گوش  الا تا حجه سر پرست در گوش  ز حد قبروان تا با ختر گوش</p>
<p>ای ماه سرو قامت می سرو با هر  گشته تنم ز نال تهر در هوا تو  تا به چاب دیده برویت نگاه کرد  آئینه دلم سیه از آه سینه شد  بگرفت خطه دلم اینک سپاه شوق  رویم ز تاب عشق تو ز روستا بس  رویم تو از لطافت محض فریده حق  اندر شب فراق تو شاید که در وصل  جان مرا که عافیه چهران نیست  فرخنده مجد ملک سپهر دل که هست</p>	<p>در مدح محمد بن علی اشعرب  وصل تو تا نموده مرا چند گاه رو  با شکل سرو قامت با نور ماه رو  پرتاب دیده دارد از ان یک نگاه رو  آئینه راسیه شود آری ز آه رو  داد و دسوی عالم جان آن سپاه رو  بر وفق آن حدیث که گفتیم گواه رو  ز ان خوشتر که داری جانان مخواه رو  بنامیم ز چاه متفجع چو ماه رو  جز بارگاه مجلس عالی پناه رو  ایام زار هدایت او همچو چاه رو</p>

زان خنجر که در کفایت تو خنجر است

<p>عالمی محمد بن علی اشعرب که بخت باروی در ای او بنود مهر و ماه را اقبال با جلالت قدرش سپید کا انگنده بر موافق ایشیم بهره چشم شرم از گناه باشد و خورشید در کشد ای پشت دین ماسن حق با گاه تو لای که موکب تو بر آن جا گذر کند جور و عنایا چو روزه ایوب روشت جایی رسید کار حادش از عدل تو تا خسروان ملک ملوک زمانه را از گردش زمانه حدود ترا بسا و</p>	<p>نیکوکارانی</p>	<p>نبودش از در پیچ تمکین شانه رو نیزین پس بخت نهادن تاج و کلاه رو خورشید بی عنایت رایش سیاه رو پوشیده از مخالفت او غر و جباه رو هر شب ز شرم طلعت او بیگناه رو بخت و اهل نهاده برین بارگاه رو اقبال بر نگیرد از ان خاک راه رو خسر ترا نموده گئی پشت گاه رو دار و پی نهفته ز مردم گیاه رو باشد درام تازه بدیمیم و گاه رو جز روزگار ناخوش و عیش قباہ رو</p>
<p>آنکه بحق داور زمان زمین است خامی اسلام تمکین که چو گردون آنکه در اطراف ملکش از پی عت و آنکه ز بهر شمار موکب قدرش دولت و دین را بر دفع حوادث پیش گفت او بنیم زره نسجد رایت یکروزه سخنش او را</p>	<p>در مدح محمد بن علی اشعرب</p>	<p>خسر و پیروز بخت نصرة الدین است مرکب اقبال او همیشه برین است خسر و انجم کمینه قاره نشین است دامن افلاک پر از در نشین است نام بزرگش همیشه نقش نگین است هر چه در اختیار جبر و بر دین است بر به پس انگنده شهروزین است</p>



ن دولت قاهره که از جانبش در مباد

دولت قاهره که از چشم طغرد و در مباد  
 ماه نو دید عدد و بر عیش شغفته شد  
 بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت  
 که کند مہسری شه بمنار ع طرسه  
 بنده چن د که از خدمت او دور شدند  
 گر ز دریا دوسه قطره پیرا کند چه پاک  
 هر که از قبلہ اسلام بگرداند روی  
 و آنکه در دین سیجا شود از بهیبت تو  
 هر که بر مذہب توفیت زد دنیا و زمین  
 ای مین تاب سہیلی کہ بناموس عقیق  
 گفتیم آیم بمصاف تو ز دور آست  
 تہرا اگر دشمن شه را شکنند گو بشکن  
 با تو در شتہ دعوی کہ شناسد گہری  
 بچنین صیرنی نقد نمودن خطرست  
 همچو تو داور و فریاد رس مظلومان  
 بنده را با تو محالست بعد مکتہ و لیک  
 تو سلیمانی دین مرغ زبانی کہ مرست

باز جانگیر

ن سیم از اولاد تو

از خلک

چرخ را پی کبشد از جانب اعدا دارد  
 ماه نو شغفته را بسجہ سودا دارد  
 را نکر او عسرق شود کی غم کا لاد دارد  
 کز طرف تا ز طرف بنده و مولا دارد  
 شه نباید کہ جزا قبالی تنها دارد  
 باز چون جمع شود میل بدریا دارد  
 بیگان روی سوسوی قبلہ ترسا دارد  
 بنو جان اگر افسون سیجا دارد  
 مذہب آست کہ فی دین نہ دنیا دارد  
 ز چشم بولا و تو خون در مل خارا دارد  
 مردی باید کاین زہرہ و یارا دارد  
 تا کی آزر کم کند چند محابا دارد  
 نہ ز مرد کہ ہنہ رشٹہ مینا دارد  
 کہ دل روشن تو دیدہ بنیا دارد  
 کیست امر فر کہ اندیشہ فردا دارد  
 جسامہ باید کہ باندا زہ بالا دارد  
 پیش تو پرنہد گر تر خفا دارد

در مدح محمد بن علی شہب

ستاره سجدہ برد طاعت منیر ترا  
 زمانہ بوسہ دہ پایہ سریر ترا

مواقتست قضا نخبست کامگار ترا خدا یگان جهان بی نظیر چو تو نمرد نصیرت ست خداؤ توئی بدان منصو اسیرتست بنجاک اندرون مخالف تو زهی بدیر در آئی تو و سعادت نخبست ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق ز عفتل تو نگزید زمانه راهرگز ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک چو آمدی تو خداوند میمان وزیر در روزگار تو بنوا و پیر شد دل شاد ز مشتری و عطار دهمی ندانم باز بان همیشه ملک اندرون بزرگ و عزیز ببادشاهی و دولت تو باش تا محشر	مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا که نافرید خدای جهان نظیر ترا قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا همی ز خاک آتش برند اسیر ترا همی بدیر در آئی زهی بدیر ترا بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا همی سجد کند طالع منیر ترا منزد که سجده برد آسمان وزیر ترا که کرد دولت بزنا وزیر پیر ترا دل وزیر ترا و کعب وزیر ترا که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا نشان کشته دل چرخ پیر ترا
---	---

## در مدح ملک ضیاء الدین

دست نعمت پاست مرا استوار است تا بنگیری از سر من و لنگار است دل چون چنار پیش کند صد نهارد است بردی نشاط از منی آنده گسارد است تدبیر حصت چون نهد روزگار است	بکشاد عشق رو تو چون روزگار است در پای محنت تو ازان است نیز غم پیش لبست بگریه یک بوسه هر شب گر بنده بروصال لبست دست یابد میخواهمی که بر تو مرادست باشی
---	---

هر دم چو گل کبی رخ و گویی مرا طینت  
 در پای نغمه نگذرد مرا دست عشق تو  
 دل بقیه برگشت مراد هواست تو  
 نتوان زدن زلفت ترا دست تا نزد  
 مخدوم شرف صاحب دنیا ضیاء دین  
 عبدالرشید آنکه کشد آسمان بفخر  
 آن صدر سرور یک جهان گاه مکرست  
 گردون که هر شبی بهمان پایال است  
 ای دست برده رای تو از برم آفتاب  
 هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای  
 هر باد داد صبح منور از آسمان  
 گر بر چنار خوانده داعی شنای تو  
 در شمت شد دست خود تو بر شاخ از جهان  
 چون خاطر دم بکشد رحمت نیرسد  
 دست سخا جیب کرم بر برای من  
 همواره تا گردید بهر دعا فی غیر

گز جستن تو گشت مرا بر زخار دست  
 زین طنز با برای دل من بداد دست  
 تا زدی بران دو سلسله بقیار دست  
 دل در کاب صاحب صدر کنار دست  
 کوراست گاه خود برابر بهار دست  
 پیش بین اوز برای سیار دست  
 در پای اوز نه زنی افتخار دست  
 گفتش که دار بر سر من زنیار دست  
 وی داده بزمانه ترا کردگار دست  
 برد از جهان سرکش تا پادار دست  
 بود در کاب پای ترا شمسار دست  
 بیرون جدو برگ درخت از خار دست  
 بی زر کسی نه بنید جز با چار دست  
 طبعم ز عجز برده سوی اختصار دست  
 کامال بس تویی مرا همچو پادشاه دست  
 در فضل بارگاه تو اضع نگار دست

در مدح ملک ارکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد  
 شرح نتوان دادن اندر عمر با

عقل را در زیر فرمان میکشد  
 آنچه جان از جوهر جانان میکشد

<p>تا کشید او غلط مشکین گرد باد چرخ برودش از مهر نو غاشیه کوه هرنگ لب لعلی نیافت گوی دل مانا که می بنید رخت چشم من از تشنگی زان غرق شد</p>	<p>مل مستم بر صفحہ جان میکشد از بن بین و دندان میکشد تین بر خورشید رخشان میکشد وانگهی از پیل چو گان می کشد کاتب زمان چادر خندان میکشد</p>
<p>تا چنان حسن ارونائی دشتی کار ما آخند چنین بگذاشت</p>	
<p>دست گیرای جان که فرصت در گذشت روی چون خورشید بنا از نقاب ای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشد وصال از لب تو بود العجب تیر پانچ است چند گوی سر گذشت دل بگو دای تو کت خون من در گردنست</p>	<p>پای مودی کن که آب از سر گذشت کاتیم از سر همچو نیلوفر گذشت صمبو باد مرکان بزد گذشت هسم نبود و درسته دیگر گذشت کان چنان تلخت و پر شکر گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت در نه مارانیک و بد نه در گذشت</p>
<p>جان چو سنگین بر دیا شیری نکرد در نه هجران هیچ تقصیری نکرد</p>	
<p>سلسله بر طرف دنیا انگند سرکشی بردست گیر و هر زمان دل بحیلت من بزد از عاشقان</p>	<p>تا که دل در بند سودا انگند تا مگر این کار در پا انگند وانگهی در قفس دریا انگند</p>

گماه و عسده دائم از بیم و امید از مندا قش زده ارکم شود دل اگر از دست او آهی زند خود ن اندیشد که روزی عاشقی	پرده امر و زو مندا افکند آفتابش سایه بر ما افکند آتش اندر سنگ خارا افکند داوری با صدر دنیا افکند
رکن دین مسعود سعد روزگار کز وجودش خاست سعد روزگار	
از بیانش در مکنون می جهد معنی روشن ز لفظ در نشان از نیش قطره قطره جوی جوی عاریت دارد ز رای روشنش با کف گوهر نشان او حباب کار او بین کز فلک چون میرود باش تا گردش گفته گلشنش	وز تارش گنج قارون می جهد مسچو برق از ابر پر خون می جهد از مسام و شمش خون می جهد شعله کز هر گردون می جهد چون عسرق بر روی همچون جهد خصم او بین کز جهان چون می جهد کین صبا بر غنچه اکنون می جهد
دست و طبعش آشنایان زاد آمدند بحر و کان از وی بفریاد آمدند	
ای ز لطف جان امانی یافته وی رسیده قدر تو بر عالم نه سپهر از دور اول چون بدید از تو هر جوفی به هنگام سخن	وی ز جودت ابر جان یافته کونشان از بی نشانی یافته بر جهانست سیخ ثانی یافته جان دیش صد معانی یافته

<p>باد از لطفت سبک روح آمده خضم جان از لفظ گو خسر باد نوسن آزاد اندر هیچ تو</p>	<p>خاک از جلالت گرانی یافت طعم آب زندگانی یافت از طبیعت ده زبانی یافت</p>
<p>در جهان امر قد برادر دست دولت و اقبال تنج آوردت</p>	
<p>صبر از غفلت شکن می شود روز بدست از تو تیره می رود آتو سر بیرون زوی از جیب هر کجا تو بر کش می تو بر لطف پیش هم نیز تو آتش ز شرم هر سمری که خیر تو بیرون شدست هم ز فرد دولت تست اینکه چنین</p>	<p>چشم ملت از نور روشن میشود مسند از دستت مزین میشود بای فتنه نهیرو من میشود گو خسر از لفظ تو خرم میشود در درون شک و آهمن میشود رسمانش طوق گردون میشود ماوج منظوم بی من می شود</p>
<p>صبح اگر بے رای تو یکدم نند چشم تو افلاک را بر هم آرند</p>	
<p>یارب این دولت چنین پائیده باد همچو ابر از قمر تو بگریست خضم گوش این چرخ صدف شکل تنی تند باد چشم قهرت از جهان آبرو می دین تو رخشنده باد</p>	<p>آفتاب در جهان تابنده باد همچو گل بر دولتت پر خنده باد پرزور لفظ تو آگنده باد بج عجز و شمنت بر کمنده باد سایه تو تا ابد تابنده باد</p>

در جهان امر قد برادر دست  
دولت و اقبال تنج آوردت

موسم عیدست قربان خصم تو تاز چرخ آید دورنگی روز و شب	این چنین عیدی ترا فرخنده باد روزگار ت راحم و چرخ ت بنده باد
یارب این صدر جهان منور باد چشم بد از روزگارش دور باد	
در مدح ملک کن الدین	
<p>رہی کشاده و طبع تو خشمه یار سخن گوش و گردن حوران بگر که بسته پیاده اندرتو بر سخور اری آنکه بنوک خامه شکر صنوبر نگار بویع بدست تست عنان سخن تو کردستی نمود جمله سخن تو گشت و قلب نمود سیر اکابر صدر عراق مجد الدین ز دوست رفقه ای باز من ز سر و عصر تو تازه کرده شد در گشت ای کاش شعار خامه شعر بدنه شعر و لیک ز سطح قلزم طبع دولت اجاعت برد بتغ فضل کشودن همان عالم ظم ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند همیشه تلمه بود از ره طبیعت اصل</p>	<p>شگفته در چمن خاطرت بهار سخن برسم دیور شان در شاهوار سخن قوی مبارک تحقیق و ششوار سخن گر فیه گلشن ارواح در زگار سخن به بینی از سر تحقیق در هوا سخن که نیک نیک میفروده عیار سخن قوی که منبع تو گشت هست نطق یار سخن چو کار جوهر و گرم در زمانه کار سخن به بست نم ز بری زاله لاله زار سخن همی بزید و نیکو تر از شعار سخن روان و تلبنت ابر آیدار سخن سجاه عقل شدی فرو در دیار سخن تو ششوار سخائی و شهر یار سخن بنفس منطقه ناچار افتخار سخن</p>

ترا بجای خورشید افتخار مباد	که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن
در لوح صدر الدین	
<p>ای کرده گرد ماه ز شب خرمین  آرمی وکیل قوت بارانست  رخساره زلف است عجب کار  ای هندوان زلف تو ترک آئین  تشویر خورده است لب از تواله  بنمای روی عقل بغارت ده  سن عشق را سینه سپر کردم  لیکن به پیش ناوک تر گانت  وی دوستان ز مهر توان دید  فرزانه صدر دین که همی سازند  صدر عجم محمد ابوالقاسم  آن سرور یک طوق مرادش را  در سایه او تحکم او کرده  در استلای نعمتش آتش را  زین پیش که بی رایض حکم او  امروز چه سرو با همه آزادی  ای آستان و ترا هرگز</p>	<p>گریبان ز حسرت تو باران من  آنجا که گرد ماه بود حسرت من  جان فرشته دتن اهرمن  وی آهوان چشم تو شیر اژدن  و آزاد کرده رخ تو سوسن  بکشی زلف شهر بهم بزرگ  تا دل بود ز حادثه در مامن  مانع نمی شود سپر و جوشن  کز کین مقتدای جهان دشمن  از در گمش صد و زمین مسکن  کاسه از غیب رست دلش خرم  گردون سر گرفته نهد گردن  خورشید پای راست فرارون  چون آب نفرت آمد از روغن  ایام تند بود و فلک تو سن  در می نهند به بند گیش گردن  ناگفته هیچ دم به پیرامن</p>

<p>ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قضا بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام به بد تو جسدم ترایچ درین دور قدرت چنان بگرفت سر مخالف کامروز اگر چه بر سر غیال است لعل از نشاط خدمت انگشت وز شرم تو بلرز باد بد اندیش ز آسب سنگ آهین اگر گفتم از صدمت سرشکود قومی ریزد تا پیرمین بقا بجا کنند خرقه پیراهن بهشتی ترا باد همیدت خنجره باد که شد دایم</p>	<p>دی چشم مهر دماه بتوروشن گفته نفیر خوف لاشا من داده نداد امن که لاشا من گردون سفینه فلک زمین طبعی نشد از طائفه آلبین در هر طریق و هر سخن زمین صدرة توانس نجات به پروین رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق جبین بدی و بهمن کاشش جبه صواب بود این خون از عروق سنگ دل این ایام از مشاهره پیرامن بر فرق روزگار کنان دامن عید عدوی تور عنا شیون</p>
<p>سر به فراخت بر سپهرین زنده مکرمت زبیده وقت آنکه در خانقاه عصمت او و آنکه حکمش ز حلقه بیرون کرد</p>	<p>مهد میمنت بادشاه زمین مریم روزگار عصمت زمین دس قشربخ خواند روح زمین چرخ پیروزه رنگ را چون نیکین</p>

ای لب بدل و سحر سائیده  
 ناشنوده صبا ی رحمت تو  
 چرخ در عهد تو بنیده بهم  
 بر جنابت به سجده تقسیم  
 کرده رضوان دعای دولت تو  
 پیش عهد بلندت از هیبت  
 آسمان از لطافت کمرست  
 رهرو را از طرائف نعمت  
 از پی خاک آستانه تو  
 حرم عصمت چو پرده خجیب  
 گهر تبول تو سایه بگیرد  
 اگر شکوهت نقاب بکشاید  
 و بهم را پرده داریت از پس در  
 عفت را با پاسبان از سر بام  
 روز چند از عنای عارضه  
 آخر از فتح باب نصرت داد  
 لطف با ساخت کردگار در آن  
 بادشاهان توئی که در شانت  
 چون زبان در شانت بکشایم

رایت ملک ز ارباب سلیمین  
 زلف شمشاد و عارض نسیمین  
 سینه گلب و خجسته شاهین  
 خروان بزمین نهاد تو بهین  
 ماه و یلان حنکدر تلخیص  
 بادشاهان در اوقاده زرین  
 کمری بسته از حیره شین  
 گوشواره رسید از پروین  
 زلف جابوب کرده حورالین  
 نگارن ره برده و نه یقین  
 برکش آفتاب خنجر کین  
 مژه در دیده با شود ثروین  
 بانگ بر میزند که در لثین  
 میل در چشم میکشد که مبین  
 گشت رخساره عایت چمن  
 آسمان غبار تسکین  
 شکر با کرد روزگار ورین  
 شعر من بنده آیتی است مبین  
 برکش چرخ نوره تحمین

<p>دست چنان بردعات برداشتم از ره شعر من گفتم که مرا شاعری در مذاق مهت تو ظلم شیر رویه انگ شیرین کرد تا زیزدان بود مصونست خلق هر که چون گل دور رویه شد با تو هر که از جان نه آفرین تو گفت</p>	<p>روح قدسی بجان کند آمین در دل از علم با ست گنج دفین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی زهر بر دل شیرین باد یزدان ترا همیشه معین بادش از خار بستر و بالین از جسان آفرین برو نفرین</p>
<p>ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم بایل خوش برای راطه لب از آن کرم گر چه هزار جان دل صفت کمال کند ای تو الیه تناب آب خضر حیات بخش قصه من چو شه گدافت به عالم جهان ابرونی کش کمان تو تیر ز سسم ز بخت هیچ ندیده ام چنین شکل بخت در جهان وای که خسر و جهان هیچ گسی بسوی من ای که ز ضرورت تو زده صفت مقابل از حسرت و اوج زلفت جان پریشان مرا قلب ز قهر و دوست می طلبی و شاه عهد</p>	<p>کاف کرم یقین توئی کی ندی برین دلم برگ و نواز گلشک سازده برین دلم همچو منی کجا بود بلبیل خوش نوادم همچو روان تو کجا بخش جان بتن دلم نیت معین کس مرا قصه بردشته دلم نور بخت هم من توئی مردم دیده دلم همچو تو سر و شه خرام و چین جهان دلم می نكند نظر چه به هیچ شبی رشب دلم در نظر آفتاب بدین بین که چه ست این دلم رحم کنی تو و دلفناز جمع بکن تو این دلم از کرمی که داردش زرقین دهد دلم</p>

قصیده

قلب شتاز ناروان عکس زری نوید جوان	هر روز منزلت دماه قلب زریم بده دلم
قصیدہ عربی	
<p>لونه روضت من ذات اجمال  ان ارا تیم طال العید فاعتقدوا  عهدی به ولا کلیل منبسط  مفت کشون من ایام مدتنا  ایلا بها والندامی طال فقر قوا  ومرجا بسلاف طاب کرعها  مدبر رشانایک مستیا  اسین اجبا بنا یوم اشراب نیا  یسعی الی الملک المیمون طایرة  کشف الوری نصره بالذی نصره  اتامل المستعان اتقد بکلوه  شیطانا نامل قدرا غنت امرته  ننکی احامس ابطال بهولت  فما شجاعة تادی رارة جسد  بیاکی البرتن فی ارسال ورغ  وثابت سرس لا خلاف مقتشر  عن الشائل مما اظا منده</p>	<p>ام غرة طلعت فی شر شوال  بعد انظور وعیو بعد اقبال  فصار و هو فی ساجی شق ظلال  والریاح لم تشق متاخرا بلبال  فانما لیحد واعد باالبال  مشو له من نبات الکرم سلال  عن ناعم من عصون الببال شال  باشهره بعده ساتی و احوال  القیضی فی رارة صبر قال  اعلام دولت بریال طال انحال  فانه یجی دین الهمدی کال  عن فرة الشور نور هر طال  وعیا و یضحک صولات الببال  احص شغل العین رسال  رجب الحبین عریض الصلب نبال  مراقب تقنال القرآن جمال  تسین من جلب القنلی باشمال</p>

<p>         بدو و عن غیضه ملتفته عجت          اعدوا الصروف الدهر شیفته          بمشعل سطوته فی الروع حسین ملا          القی سماں قتاده و هو معتقد          ولم یوم سیفه الیرج حسین بطا          اذا بکلت قال لا ملال ساجده          اتمک عنی ابیات اذا لمیت          لا یخین زسری مثل عولته من          بعدی لشعر مقف فی مناخره          ترکت یجل مال الملوک سدی          یفنی الدهر رخصا من عبارة          فاحکم فاناک مقف و منبج          لازالت یحکم فیا تشقی وترے       </p>	<p>         منیعہ نے حماة ذات او شال          یا وی الیها و غرس امر سال          علی وقایح و لذی العباد احوال          بلا بل من زواج الخط عمل          بطار من نغایات الوعی خالی          دون البساط لتظیم و اجلال          فلابین النجم و بار بار النال          یکی سے ز من تقف و اطلال          وان لکن اعجبی العسم و النحال          فیا سوغ و قد حقیقت آمال          وان مشلی فی سوق العلی الاعمال          و قد احط بها عرصت عن حال          بین الانام با عزاز و اذ لال       </p>
<p>         بر جهان شکر بای بسیار است          است آن بادشاه کز سر تیغ          رایش اربا فلک بکین آید          عالم از جود او تو نگردد          از زور نهاد بر سر تیغ       </p>	<p>         کہ قزل ارسلان جاندار است          خون فشانند چنانکہ برق از تیغ          پای خورشید بر زمین آید          بوستان در لباس شتر شد          لاله از لعل بر و سنگند دواج       </p>

<p>شایخ سوسن کشید خنجر سیم  من سکین و ستمند بنور  تیر محنت سخت سینه من  چون بدین گفتنم نیاز آمد  عالمی بر من دراز منبر گفت  ریشه‌های سپید را از گناه  باز ریش سیاه روز امید  مرد کی سنج ریش حاضر بود  گفت ما خود ازین شمار نه ایم  بنده آن سنج ریش مظلوم است  ملک اوما جشده باقی باد  چه زیان دارد از بود مثل</p>	<p>آب بر آب ریخت تو یقیم  همچنان بر سر در اول روز  پر شد از نیتی خرنیه من  مشک لایق من از آمد  که چه پیدا شود سرای نهفت  بخشد ایندو بر شیشه‌های سیاه  باشد اندر پناه ریش سپید  دست بر ریش زد و چو این بشنود  درد و گیتی بهیچ کار نه ایم  که ز انعام شاه محمود است  مهر و ماهش ندیم و ساقی با  در جهان کاو و شاعری سخل</p>
---	---

## مثنوی در مدح قزل ارسلان

<p>ای بنج رشک ارغوانی من  تا به هجر تو مبتلا شده ام  لذت عمرم آنقدر بود دست  من که از خدمت تو دور شوم  بود ایام وصلت ای دلکش  عیش من بارخ تو خرم بود</p>	<p>هیچ دانی چه آید از تو بمن  با نغمه محنت آشنا شده ام  که ز کوس تو ام خبر بود دست  چه عجب گریه جان نفور شوم  همچو کل مغتبه دو لیکن خوش  درد و غم را لب تو مرهم بود</p>
--	---

چون حدیث از سفر روانگیزی  
 آبرویم بسا و بر دادی  
 شهر بر من بزار اگر گیت  
 من بمانم سپرد عاجز و خوار  
 آخر ای ناخدا طایفه من  
 خود برین کار تو مهتربود  
 من که از تو وفا طمع دارم  
 دوستان را کس بیازارد  
 من ز رفیخت دانستم  
 که تو این عهد بشکنی با من  
 همه عالم ترا حسد دارند  
 عقل صدمه باره گفت ای مسکین  
 عشق خوابان و سینۀ او باش  
 او سر با سپهر در نارد  
 این نصیحت ز عقل نه شنیدم  
 من به چنگال گرفتارم  
 هرزه کاری شود ز حریف تو  
 دایه رویت باده نموده  
 و هم را بر در تو بار نبود

از دلم پنج صبر بر کنندی  
 خوشم از راه دیده بکشادی  
 که تو بیای او چگونه خواهی رسید  
 روز و شب بر در رباط خاز  
 هیچ حاصل نداشت آن مغوی  
 بنده را خود نه هر چه در سر بود  
 لاجرم اینچنین بود کارم  
 چون منی را کسی چنین دارد  
 دین حکایت درست دانستم  
 بد آئی بد شنیده با من  
 با چو من مفلت ننگ دارند  
 روپس کار خویش تن فشنین  
 نور خورشید و دیده خفاش  
 سحر در چهره تو کی آرد  
 لاجرم تا منرای خود دیدم  
 یار در گرو شکر افتاده  
 ای دریغ آن صلاح و عفت تو  
 کتاب یافت صبر از سرود  
 با در این در تو کار نبود

<p>خیرہ در چنگ پیش گفتاری          و کج را داده بازی روباه          چست بستمه در پس بینی          صورت در دم گرفته بے تاویل          خدمت نوح کرده در کشتی          در بود آن فواله از دهن          زارے گریم و ہمیکویم</p>	<p>بسچہ موجب نگندیم باری          کرده المیس را بشوہ سیاه          گریہ روز ریش ناگمان بینی          راست گوئی کہ هست اسرار خیل          گندہ پیری بدن ہند زشتی          چون جدا کردہ ناگمان ز منت          بعد ازین رخ بخون ہی شویم</p>
---	--

## اشعار عربیہ

<p>وحیلت الاصحاب حین ندادیآ          و روض خانی فی فراغک وادیآ          و فی الناس الامن و دواکی حادیآ          کفای لا تزک المصاب حاجیآ</p>	<p>افضل دین اللہ لازالت مفصلاً          نادیل نے سرید و بحسم راویآ          صحیح فوائدات ما بریدہ          ہر ت فوائد الایزال مینا</p>
--	--

## قطعه در مدح قزل ارسلان

<p>غصہ باخوردہ مشک تا ماری          تا چنان شد کہ از نگون ساری          کہ چہ کارست این بدن زاری          تا مرا بر سپہر بگذاری          پیش ترین لنگے بہ جوارئی</p>	<p>ای ز آمار گرد موکب تو          زام کردی سپہر سرکش را          می بہ ملک د زبان من بشکر          من و قراک دولت پس ازین          گرد نہ این نیز ہم بدون نہ برد</p>
--	--

	قطعات	
کوه گران ز پای در آید چه بنگری یا مرسل الراج تودانی و انوری		میگفت انوری که شود باد با خنک سالی گذشت و برگ بنجد از دست
	قطعه	
توبه شکستی و قدحی نوش کرده از طبع خویش خازن خرگوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده		آری شنیده ام که چو مخدوم و محترم یک قرعه در لطف لطیف طریف یادند که تران همه بر خاطر دلی
	قطعه	
تا ز فیض بفتح باب رسم تا ز رفعت با قتاب رسم سوی این مرتفع جناب رسم کز نخای تو بالانصاب رسم من ازین سوز فاریاب رسم		خسر و ابر رحمت تو کجاست سایه بر سرم فلکن ز کرم چونکه از فاریاب مسکن خود چشم دارم بآن بضاعت فضل تا تو از روی شهر ساوه رسی
	قطعه	
حقیت که بجز کردگار نیست مقررت بهر حال اگر چه ظالم نیست ز روی حکم جبری که چه موصاف نیست ز یک دقیقه با کواع لطیف نیست ترا سبب من هیچگونه ناظر نیست		بجز گوارا دانم که بر خلات قدر بجسم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید بسعی می نشوم هیچگونه ز روی پیش ولی غایت خالق که در صلاح خلق بسعی جمله نظر میکند ز روی کرم

سازنده و فاریاب  
نورانی و شمس  
و غیره



<p>آسمان در محیط هست تو دل دشمن ز من چون الفت حال من بنده است معلومت قدری دادم کرده ام لیکن بر در من غنیمت کرده مقام از براست <sup>تقدیر</sup> دادم آن اقبال</p>	<p>نقطه در میان حلقه میم تنگ داریک همچو دیده میم کز عصمت گرفته ام تعلیم وجه یک بنواهم از در دسیم همچو اقبال بر در تو متبسم باز کن از رسم بلای منجم</p>
<p>سپهر فضل و جهان نیریزی الدنیا زمانه چون تو گری هیچ عهد ندید بجاست صاعقه آنجا که شمشیر نیست سیم طعنه تو در باغ دانی نشاند بیموم تمسیر تو با کوه صدستی نمود چهار پیش تو لایب کشاده دستی زد ازان لطافت نعمت که باز نمودی چو سرو تا به ابد در مقام آزادی تو فرض کن که چو سون نهان گشتم مرا ازان گره بسته یاد می آید تو قعی که دران باب میرود سال چنین که من بقاضای ز زود شده ام</p>	<p>توئی که هست هست با فلک همزاد سپهر چون تو لطیفی هیچ روز نرزد بمرد عادت آن شب که دولت تو نرزد و صید نکست و غنیمت سر نشاد بر آتش مودوم در دل پولاد کنون بدست غار ازان سخن جزاد اگر نعم مثل شکر صد می بنیاد بجویمت تو یک پای با یم استاد کجا رسیده تقریر آن شوم آزاد که چند کار فرو بسته مرا بکشد اگر زنت کن گردی ز رست مباد حدیث غله عجب گر با ندیم بریاد</p>

قطعه

<p>از طوق منت تو شود سوده گردش حاجت نیفتد به بیان و مبرش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از اختران ثابت سازند از زلش و در گرفته اند چون جان و گمانش بیرون هفت قبه چرخست و زلش بازیت کان جناب تو توید نشینش اندر ضمیر و در طبع روسه زلش کاتار نعمت تو بپنید هر تنش تا روزی حشر دست بدارد زلش</p>	<p>ای صبا جمعی که هر که در افق سرکشست آنجا که رای تو بسر شکیل بود در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو مرغها که آستین آفتاب او پرست آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل ای هست تو ساکن آن بقعه که علو مصلووم رای تست که داعی دولت انوار بد رحمت چه بریدند بگسار ز آنجا که لطف تست چنان که بیدارین باد همیشه که در عت چنانکه چرخ</p>
--	---

قطعه

<p>افطشکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چه شکر گشت مبر صواب شد تیر و رخ ز غصه آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده ز تن دارم بد تاب بر من برای شمع و شکر گریه عتاب افتاده چون زبانه شمع اندر ضرباب چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب</p>	<p>عالی رضی و بی غی آن شکر کی که هست تا شمع دولت تو برافروخت روزگار تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد و صبح بشنو حکایتی از شکر خوشتر و بد آنکه باری که شمع مجلس نصرت در حال جباری زبان من عتاب چه شکرش تنبیر حقیت انبی تمیز آن کنون</p>
--	---

## قطعه

خداوند را توئی که روی فرست  
گرفت از گلستان لطف و نفیست  
جهان را انعامت داد و عدلت  
برای کارزار دشمن تو  
گهی از غنچه ساز و دهر پیکان  
اگر من بنده محروم از خدمت  
ولیکن قصه تشریف شمرست  
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه  
نمیگویم که تدبیر سرم حدیث

سپهرت تخت زیند مهر گرز  
همه روی زمین گلزار و گلشن  
که از سهو خطا معصوم شد من  
که چرخش خصم باد و طبع دشمن  
گهی بر آب پوشد باد چوین  
روا باشد که اهل آن نه ام من  
مرا بر دای عالی عرض کردن  
که بادش در پناه حق دل دهن  
همی ترسم که گوید در کس زن

## قطعه

افتخار جهان جلال الدین  
نکته های نهفته در سخنت  
از برای نشان طبع تو چرخ  
در پی چشم حاسد تو شهاب  
خاطرات طالبان حکمت را  
تا که او هست بر سبیل کمال  
آسمان را کسی نتواند ضعیف  
گرچه نامت بشهر مشهور است

ای ترا قول و فعل هر دو جلیل  
همچو اسرار غیب در تنزیل  
عقد گوهرش ده از اکلیل  
عمر با نافت آتش میل  
در میان جبروت دلیل  
نه کند نقص تو هیچ سبیل  
مرزین را کسی نکفت بخیل  
داری از فضل در جهان تفصیل

پیش را که بود و محاسبت پهل بیچ نسبت نباشدش با نیل	دیگران چون به پای تو رسند که چه نیلی ست آسمان لیکن
	قطعه
با فکر است چو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رای صواب تو خبر بیان طلعت چون آفتاب تو خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو خود را چون بخت گشته روان بر کاب تو	ای چرخ با دو گشته تو اضع کنان چون خاک اسباب خیر و شر شده در پرده قضا گردون که پیش هست تو ذره نیست دل از تو کی بریم من رنجور و خاکسار آن بخت باشدم که به بنیم درین سفر
	قطعه
تراست دست که بختش و افلاک و هر پیش که از وظیفه جو تو یا فتنه معاش گهی بناخن قدرت رخ فلک بجزاش نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش که در سخای تو عاصی برابر او باش اساس مظلمه می نم تو حاکم باش ز آفتاب بقای تو دیده چون نفاس	خدا یگان زمان شهر یار در یاد دل بر آسمان وزمین دست مطلق ترا گهی به پنجه همیبت دل جهان شکن توئی که باد صبا در جهان نیار و کرد مکارم تو چنان فاش گشت در عالم بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم مرا که باز سپیدم سزد که نبسته شود
	قطعه
تیغ فکرت همیشه آخته ام بر رخ اختیار تا خسته ام	شهر یار برای مدحت تو بر باب طو هوات اسپ مراد

دل و جان را ز غم گداخته ام با شراب بهی زبانه ام	گرچه از آرزوی خدمت تو لیک ز حمت نیدم حالی
قطعه	
ای جو عنقا نظیر تو معدوم نکاست تند چایلو بس خندم بچو نسیمین در میان بنجم روز دشمن ز امم بشیوه بوم همچو خفاش داریم محروم	افتن از زمانه شمس الدین همچو بند بر آستان تو باز اقبال آسمیان کرده من که در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلع خوش
قطعه	
به کبر پایی جلالت تو هیچکس باشد قضا هنوز فخر سنگها سپش باشد خیال تیغ بهم خوراید هر سر باشد تخت کس که گلو گیر دشمن نفس باشد بخت در و مرتبه عنقا کم از کس باشد درم بخت و فریاد اگر جرس باشد اگر نه خرم تو شب با درخس باشد بیا بیدوی دلم که دسترس باشد	جلال دولت ملت گمان ببر که در بهر چه حکم تو نافذ شود چو درنگی بشبی رود که اندر دل دماغ عدوت هر آنکسی که ز بند خلافت تو نفس های زای تو بر هر کس که سایه فکند نسیم عدل تو در هر زمین که نازکشا قضا کله ز سر روزگار باید به پیش پادشاه جهان کشف حال کند
که گرچه عیش من از حد بیرون پزیشانت ولی یک نظر از حمت تو بس باشد	

قطعه	
<p>توئی که ذات شریفیت جهان اقبال است از آنکه فکر تو تر جهان اقبال است بقای ذات کزیت که کان اقبال است طرب گزین که تنت در ضلای اقبال است بدولت تو که شادی جلال اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است که نوش بادت و آنم شای اقبال است</p>	<p>خدا یگان جهان شهر یار روی من هر آنچه خوری از گوی برانچیان شود چه عالمی به نماز روز و روزه میخوانند اگر چه روز تنگ آمد دست خصم ترا که خون که طبع هوا چون تمسک تو شد گشت وقت تماشای پستان کتو بخور می در سعادت نشاط میگردی</p>

قطعه	
<p>توئی که قفل عمل را سخاوت کلید زمانه جمل متین اموصلت میر مرالسوی نشاپور سرنگون کشید دل من ز شوق ملاقات تو زیر پرید چنانکه پرده صبر من ز عین آن برید نه رغبت ز رو صمیم و نه حرص ز نقل و نیش که دست معتر بی غلبت و وجه پرید خدا را اقبیاست چگونه توان دید</p>	<p>مربی فطسمای زمانه شمس الزمان از آن پیش که میان من تو عهد راز ترا تبر و تبر و بخوری نشانند چو تو بر هم رسالت بیادنی گاه شبی بقاعد که پرده دار شبستی سراخند دست تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع مرعوق شد رسول را چه بدنیانی توان دید</p>

قطعه	
همای همت از اوج ماه تاملی	ایاشی که گرفتت زیر سهو خطا

در این شعر...

<p>برید صیت تو در قطع ساخت عالم          رود بجان عدو تیر تو ز شمشیر خاک          چو آدمی و پری جمله تنفش شده اند          من از جناب تو بای می گردم بچه          کیم قبول کند یاک نشنود سخنم          و گر ضرورتی از شهری بیاید          بجز مثال مرا مگر بی درگه یاید</p>	<p>قبیل می نکبت و بهر پاهای          رجان خسته دلاان ناله سحر گاهی          که در روانه طغان شاه را ز شاهی          سبا و کس که ازین حال باید گاهی          چو را من نه بد دولت طغان شاهی          چنانکه فی حشری شام و نه در گاهی          که بز نشینم و سهل است این اگر خواهی</p>
<p>میمن و مبارکت شاما          ای خیر ترا گرفت هر دم          در فوج سپاه ذره فوج است          بیداری دولت فکند          چون جبهت بنسج تو دیده          در موج تو نفس ناطقه کیست          از بیم شامت روز مهیجا          اقبال نهاده بر فلک زین          باد عوی بندگیت گردون          از قصه بسنده شهر یارا          در مجلس ملک تو ازین پس</p>	<p>غمت که جهان از دست پر جو          از بهر شرف سوار را گوش          خورشید سوز بجای چاوش          در دیده فتنه خواب خرگوش          به رانکت موج شب پوش          گنگی بزبان عجز خاموش          به شب شده آسمان زده پوش          چون غاشیه ات گرفته بدوش          کرده ز پاهای حلقه در گوش          یک نکته ز صبح حال بنوش          بس جام مراد کو کند نوش</p>

<p>چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است هشتاد و هوش بر خاطر شاه ستر فراموش</p>	<p>مسعود کیست نبرنده تست دیر است که بر امید امروز یادش نکند سعادت زانکه</p>
<p>ای دولت تو تا بایز انقلاب باد غبار حادثه زان انقلاب تا در چه غنچه نموده از خواب دور ما میقتش که بماند ز آب دور نزد عافیت چگونه بود زان خواب دور</p>	<p>سر و قمر اکا بر دنیا بهار دنیا عالم ز آفتاب لقای تو روشنست گر حال من بپیری در خاطر آوری در آرزوی خدمت خاک خباب تو تا در دم از جناب تو دورم ز خاک</p>
<p>دست دول تو تقویت کفایت فزون کنند کویا بنام رفعت شرفیت فزون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جشن مهر که لب او پر زخون کنند هر دم گام بر سر چرخ حروان کنند به چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دائماً سبیل عصمت تو بهمنون کنند که چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند</p>	<p>ای خسروی که از پی ابداع کائنات تعبان سپهر سر خط آنگاه بر بند تیغی که دست حادثه آتش درخت هر کاس سر سری که زهرت می شود در پیش موکب تو اشاقان تو دکش حوران خلد صورت چو گان تو کشند سحاب توئی که غرقه دریای فتنه را از در گمت جدهانه شوم من بافتیا چون لمباد افاضل عالم خباب است</p>

تو هم ز جود خود نپسندی که چرخ سخت کار بر معاش من بطریق کرم بساز	در دست نیستی چو منی راز بود کنه در نه مثال ده که ز شرم بر دران کنند
--	--

قطعه

جمال دین و سزا فرزند روزگار حسن توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ اگر چه عاشق ز بیم تو ام گرانی خویش هر آن شمار که خشم تو از جهان برداشت مرا اگر چه پشت از قبول تو که هست یکی غم از دل من پایی باز پس نهاد مرا دلیست بصد گونه در دالال مال تو سایه افکن و انکار کاغذ تاب نماند	ایا سبب بزرگیت محمود عالم فرد حرو و نه حادثه از لوح آسمان است سبک سبک بکریان نیت و انهم بود نقد کشتن نفسی چند تو و هم نه دل و رسم روی و دران آسمان بغیر مگر که دست بدستم بدگیری نه سپید بلطف بر سران در و نیز با همی در تو شاد روی و چنان دکان روزگار بماند
---	--

قطعه

زمانه داور و گیتی کشای نصره الدین توئی که همت از فرط کبر یانه کند سنان رخ تو کابیت و دهر روشن به نزد جود تو مرغ و سیلت ستار بشرتی که از رشک بر آب حیات تو غم خضر بیابی که می برویاند حدا یگانا معلوم رای نیست که من	ایا خصیم تو از راز آسمان آگاه مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه در آید بچشم عدوت آب سیاه به پیش عفو تو قبول طاعت ستاره فرد تو قوت صحت نرا دشمنست مجاه ز رنگ چون قدم خضر سائیه تو گیاه ز دست حادثه دارم بجزرت تو پناه
---	---



<p>که عروسان خلد تا بینند خسرو اختران غذا میگرد</p>		<p>که عروسان خلد تا بینند خسرو اختران غذا میگرد</p>
<p>که زلف خود را بروی تو کای من هفت چرخ مندی تو</p>		
<p>توئی که دست تو بر چرخ پاکیه دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد که چرخ عیش حسود بسوی ره دارد جهان چه غم خورد آنکوان که فروموش دارد که سر ندارد اگر چه بسر کلاه دارد همیشه روز بد آنیش را سحر دارد که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوش بسوی درو چشم بسوی ربه دارد چنین بود چون دولت کسی سببه دارد چو تاجی که خنجر دار با گستره دارد که از دوت زهره فتنه مانده دارد</p>	<p>قطعه</p>	<p>خدا یگان جهان شهر یار دین پرور شهرت چشم ملک طلعت روشن تو در ملک از آن شسته باکی نیست تو بر سر آینه از همه ملوک جهان مخالفت ملک جت و بنجیرست چه خاصیت بود آن کافران بنجر تو تو در ملک ایران شسته مویست در انتظار تو ملک عراق بدست به باین بنام تو بکشاده اند تو فارغ زمانه با همه خدمت نهادن در پایت چنانچه در چشم شیر و پیر و یزدانی را</p>
<p>توئی که هست ضمیر تو با قضا همراه هر آنچه هست در گراستهار است عجز</p>		
<p>هر چه هست تو صد را فرو شود آواز تباخت مدت ده سال از شب و روز</p>	<p>قطعه</p>	<p>بنیاد است در اعلی خلق نصره الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر مقدر زنی با ناک ناگردان بر کوه خدا یگان از آن پس که روزگار مرا</p>

غیر متهم چه این بود پس که بکیند چه موجب است که از خدمت تو محروم	کنم جناب ترا قبال و عافیت از نه تو بخیل و نه من جا بل و نه راه دراز
قطعه	
آیا شنی که کشاده است چرخ تیره ولی که در آتش قهرت مسوخت تابا به بزمی که طلب برین چه دایم کم گردد و بد معسر را بیت چه گوید کان هر روز برای نسبت تعدیل روز و شب بخشید کنون نه از پی آن شد سحر چهل که زند پو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر وجه روزی خلق از عطا بخشش است کنایت درین پرده من بگفتم و رفت بنام نیک جان تا بچشمه و شاد بزی	در آستین تو درهای فتح و فیروزی نبایدش پس از لادن از زمانه ولسوزی اشارت تو کند عقل را قلا و زری بدست چرخ کمن تحت نوا آموزی کند ملازمت عدل تو شبان روزی پیش طلعت تو لادن عالم افروزی بخدمت بره آور در رسم نوروزی کنون بقدر نگار قسمت روزی تو دانی اردی آن پرده و اگر روزی که بز نام نکو در جهان نیند روزی
قطعه	
خدا یگان جهان شهر یار نصره الدنیا بزنده کردن ارواح نصره و تائید بسیار بزم تو گیتی صبح کرد مگر تنگ شرابی سکین نقشه بین که نگاه شنیده ام که زبان را بزمین بکشد	تویی که رایت غمت همیشه منصف است صدای نوبت تو همچو نغمه صورت که صوت مرغان همچون نوا میجوید مرش فروشد و ز گس هنوز محمود است کسی که او بزبان حلال مذکور است

<p>ورای این ز سعادت مقام دگر نیست مرا بدانش تنب از زمانه حاسد بود کنون عنایت خسر و بدین یافت شد درین شرف که مرا دست داد تو توان گفت</p>	<p>یرون آنکه ز ابد پاک آدمی دورست چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست اگر چه بدبرد از من زمانه دورست که دل ز رغبت فرمانه چگونه مشهورست</p>
<p>سر ملک جهان شهر یار روی بین همیشه کار تو اینست و کارست خوآن تو از گرم شده سحر روی چون گلنآ ز قست دولت محنت مگر که از روشی من آن شعبدم ای شاه در مراح تو صفیه بازده اسم بر سر لباطمخ بنیاده گوهر معنی بر چه حسته لفظ شکسته بیضیه خورشید در کلاه سپهر ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم برفت مهره عیشم درست حقه دل کنون منم که چو باز گیران چاکدست</p>	<p>توئی که از تو بنار کلاه و تخت شی که کشوری بستانی و عیال بهی ز مسکی عدوت زرد روی شد خجسته تراست رفعت و رتبت مگر که مهر روی که در شربیده باز سر ز کینه بهی چو بلب لمان ای جو که فرار سر و سهی بصفتی که ز سرش تفاوتی نه منی بدولت تو که دارای افسر و کلکی نسرای مجلس آزادی و بزم شمی ز دره لوتی مانده بر امید بهی نشسته ام ز جهان ست پاک و کیسه تنی</p>
<p>می شمشیر سرب از فلک در زو جبار می گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز</p>	<p>تا ابد دولت روان ملک باوت نفاذ باخت خصمت آسانی بسی نزد کشاد</p>

بفرموده کلاه در دست  
و در شرفی شمشیر  
باز از زلفان آسمان  
نزدان افروز ناگاه  
باز گیران بیضیه  
قلاه کی بگردد از  
دو کلاه از آلودگی  
او هم در کلاه زدند  
بفرموده شمشیر  
چنانکه در همه شهر  
در خانه نشسته  
و بنیاده

<p>نه خشم متغ نبد گانت بس موافق بود نیز          با تو زین پس است و فصل شصتی چون کند          لاجرم جوین کعبتیش باز بالیدی بست</p>	<p>داد افزون کرد اندرش در خندان نهاد          چون تقشیش شد که خصلت نیز تواند نهاد          کعبتین های که فکش را چنان بازی نهاد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای خسروی که رایت جاده جلالت تو          گردان مطلقه ایست که در عرصه وجود          از چه زمانه فرو شدی تا گردش خلم          شش ماهه کشم بنامه قبالت روز شنبه          نگذاشت ایسم که مرا دست روزگار</p>	<p>سر بر محیط عالم علمی فرشت است          عصمت همیشه بر سر ملک بدرشت است          کای تو ترا بزده بیاری گماشت است          میج تو بر صحنه جانم گماشت است          بر اعتماد جود تو ضائع گماشت است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای قبای سپهر آمده تنگ          راحت جادوب کرده زیره دما          روی بر هر طرف که می آری          گر چه از خدمت تو دور افتاد          مددی راست میکند ز دما</p>	<p>از چه از رشک حقه کمرت          تا برو بند خاک رگدزرت          هم غنا نند نصرت و ظفرت          بنده دور از طار زمان درت          تا فرشته دواشیه بر اثرت</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای خسروی که از رخ دوشیه کائنات          در عرصه گاه زینت بر تو فی المش          خفت بهر زمین که سپرد بر کشند</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشند نقاب          طأوس وقت جلوه نماید کم از غراب          ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب</p>

<p>در بیم لیل قهر تو کان مبدم بود شام باز کوه گوش زبان را که لفظ زنگش که حکم کرده بطوفان بافت تشریف یافت از تو و قبال بدو جا من بنده چون خطای ابطال کرده بر من و بال شد نه من که صد بلا گو نیست شوزمانه و گوشت شولک طوفان من گذشت که نه ماه ساختم سمل است آن بنده و در نیز چنین لیکن است فاقه تبرسم که حاجت</p>	<p>بر چشم دشمنانت نیار و گذشت خواب بشوز من سوا لی و شریف و ده جواب کا سبب آن عمارت گیتی کند زراب در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب با من چرا بوجه و اگر میر و خطاب هر ساختی که من به بهر کردم اکتساب بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب از آب دیده شربت و زخون ل شراب تن در دهم با آنکه نه نادم بود نه آب هم من ز جان بر آیم و هم شمر و از ثواب</p>
<p>ایاشی که فلک را عمار در بنی فرود قصص آید ز شوق خدمت تو صدوت که به همه گرفت همه شتر شتر بچشمه سوزن بدر خواهد شد ز نامانی خیم تو چون شتر غست بسان اشتر و لای گشته سرگرداب سپهرش از پی قرآن می کند فریه تو خلق را بشتر و از زدمی چو عجب</p>	<p>کشد وفاق تو همچون شتر شیب و فراز چو اشتران عرب بر جدای اهل جبار زمانه بشکند آن گزشت بنگ نیاز حسود خام طمع که درین هوس گذار نه زور بار کشیدن نه قوت پرور نه از نهایت کار که و نه از آغاز رحمت که چو شتر روز چند سر فرور که چون جریس پشنامی تو بر کشد آواز</p>

در این  
تصاویر  
غریبانی

<p>ز حاسد ان شتر دل مدار مرد می خشم عدوت کار بازی می بود بزبان حسد ایگانا من بنده مدتی بودم کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست خدیث آن شتر و با هتاب و اعرابی مرا که در شب افلاس گم شد دست شتر</p>	<p>که نیشکر نه بر روی زنج اشتر غار شنیده که بود بازی شتر ناساز قناده چون شتری هزار درگاه قنار که صد شتر نگشت آن معربای دراز شنوده ام که شنودست شاه بنده نواز با هتاب قبولت سرزد که یابم باز</p>
قطعه	قطعه
<p>اسی را وندی که خاک در گمت از عتقا تا عروس ملک در پیوند شایست آمدست نه فلک بر عروان احسانت پنج انگشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چهر است از برای ذره خاک کعب پای ترا حادث در حبس محنت باد ام چایم</p>	<p>خستگان تیر محنت نوشدارو کرد و اند از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند قرب ده نوبت شکم با چار مہلو کرده اند خود نکودانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند نقد هفت اقلیم گردون دتر از کرده اند تا طناب خمیہ افلاک شش ترک کرده اند</p>
قطعه	قطعه
<p>پناه ملک جهان تاج بخش روی من بلاغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری مناج سرعت غرض وثبات حکیم تو بود بویضی که تو بخت حکم به نشینی بر ذر صید بنجشای برو حدیش و طیور</p>	<p>توئی که خدمت تو هست بر خلائی توام ز طوق حکم تو گردن فرشته دود و دام که با در حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول باشد از حکام که چون عدد و نیو گشته ماند اندر دام</p>

نه در حمایت جاده تو میفرستند نفس  
 بر روز مهر که همان غنچه است بودند  
 روانه که خون شان بریزی از پای آن  
 قبل است تو بس نیست باز را که کند  
 سوار گشته بود تو یوز آنگه نرسید  
 حسد ایگانه و دهم که منی اقبال  
 غنچه ره که رسیدیم بخت گهتم  
 سه سال و نیم از بعد این جهان نسیم  
 هنوز در دست محنت ز فتنه بود بر  
 کفون طازم این آستانه ام تا پنج  
 سیاه روی عیشم مهر که از منی  
 کسیکه سحر طالت سر بر تنش  
 ز پوست حادش تا کار من بجان برید  
 چو من که بختین مالی فرو ماند  
 برین سه سال که از در که تو بودم  
 بهر دستم که خواهی مرا فرد آور

نه در چرا که عدل تو میکنند گرام  
 که کاسه کاسه سر بود و خون باطل  
 که خون همان بر گز تر سختند گرام  
 طمع به کلبه رقیع لباس طرفه خرام  
 بقصد آهوی شکین نفس کشاید گرام  
 ز سر قصه من داده باشند اعلام  
 که روزگار رسا عد شده زمانه غلام  
 به تهمت هزار سنگند زیر پای پیام  
 هنوز دور حوادث نگشته بود تمام  
 بجز عارستی مرا کند الزام  
 بنی بر خشم اعتی است سیم اندام  
 چرا عنایت خسر و بد شدت حرام  
 گمان هر که بعد تو آورم ابرام  
 بهمانیان رفته بینند آن نه از انام  
 بهیج صفت و شغل کسی ندانم  
 که من نه باز سفر دارم و نه برگ تمام

قطعه

سبزه ایگانه جهان ما که کعبه ایست  
 در میان سبزه خلق از نفس طاهر

قوی که هست زبان تو تر جهان قضا  
 هزار گونه فصاحت در استین صبا

<p>ز تند باد شکوہت بود و بوسه شب گذشته مرا میگذاشت در خاطر در انیمیان نفی بر کشیده جاسد تو دوست گشت مرا کامل جز دوست لطیفه به از نیم فرار سنی آید ز قفسه قمر تو دل گرم کرده بود جهان نه بودم که ز بهر خاصیت تقدیر که تا چنان که ترا پیش ازین نظر نراده طعنه مثل ترا خاصه در چنین خست بگو تو شاه بشاهی بیای خندنی</p>	<p>که خواند بنفشه شاد و اندر عرق نشو و نما که چسبیت به جیب پیر خند و عیادت به سرا که از بهر دوست آن از هر زینت است بخوا چسبید کاوی حساد و بهر زینت است گرت طالع نگیرد کتم به نظم ادا فلک شمع کاغذ ساغش بر ادا زمانه را همه کاغذ میوه به عدا ترا دیدت پس ازین نیز تا ابد تمام زبان مع نباشد بسند کن بر عدا حسد بود همه امروزیات بر فردا</p>
--	--

## قطعه

<p>ای بر سر ساکنان گردون در پای جنیت تو افتاد آمد بجایت حسامت ترس از تو و باز گشت با تو ای پس شب خصم را که تیغ دی پس دم صبح را که تیرت زبان روز که بهر خفا اسلام هر جا که دو تن رسد بهم آیند</p>	<p>گسرد جای همت پر از حله هیت تو هر صر از دست مواهبت تو گوهر پس چیت سپهر و کیت اختر چو بسته به صبح روز محشر در سینه شب شکسته لشکر دروست تو داده اند خنجر دینیت سخن که اسے برادر</p>
--	---

<p>روزی که بزم چشم تیغ خسرو چون گل که بروی دید و غنچ ای چشم سپهر در تو حیران بیند که با چنین معانی بی عطر بود مرا شب و روز وز غصه سروران ملک صد بار به یک یک بیکشان دین مقشان نهاده با بخل تا خود بچه و نش و کفایت هم طبع زمانه باش ز شمار چندین که خری گرا آستانم تا باز حرم بدولت تو جا وید بهت او دولت باد</p>	<p>میکوفت عدوی ملک را هر برمی جوشید خون ز مغفر در بنده بچشم لطف بنگر کافاق شد دست از موطر وز آتش فاقه دل چو محمر هر لحظه زخم زخون شود تر برگردن و هر بسته زیور صد منت دیگریم بر سر در ملک تو گشته اند سرور خزنا کس و بی مهر مهرور چند آنکه گرا گند بده زر خود را از جفای این همه جر اے در دو جهان خدات یاور</p>
<p>بند ایگانا سالی زیادت که من بچشم جند اثر عدل تو نمی بینم قصیده دو کنون نظر کرده ام جا</p>	<p>بپای حرم بگرد عراق می بزم بگوش خبر صفت جو تو نوی شنوم اگر بدست و گرنیک هم بدو گروم</p>
<p>نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد که آن به سمع مبارک رسانم و بروم</p>	

قطعه	قطعه
<p>ادب نباشد اگر بگذرد ز حکیم ادیب  نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب  که از فوائد انعام تو نیافت نصیب  تو در زمانه غریبی و من سجان غریب  ز دست حادثه امر تو چون کشم تقدیب  اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>	<p>حسد ایگانا شاگرد رای تست قضا  بچوب منبر خشک از نشا طگل بدب  نه قطره مانده بدریانه زره ماند بشت  مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه  چو روز بزم تو دی بود در نعیم مهشت  مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد</p>
قطعه	قطعه
<p>که ای کینه خطابت شنیده غازی  چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی  عمنان و هم بگیری چو تنگ در تازی  زمانه از سر بر جیتی و بد سازی  کند بقوت آن بر جهان سرافرازی  زهی زمانه که من نگذر و بیک بازی  چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی  که تو بفضل زانبار عصمت سازی  بنظم و شرح و بیاری چه در تازی  مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی  که مردی را هرگز چه کار بارازی</p>	<p>ز لفظ من که رساند بسبح خسرو شرق  تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید  نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری  چو زیر پای غم آورد اهل دانش را  مثال شاه جهان خواست بنده پس آن  از ان سعادتمند محروم شد هم آخر کار  مگر مجلس عالی نموده اند که من  چو شعر من بزبان فصیح میگوید  کمال دانش من کو دید و کر بشنید  برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن  مرا چه نسبت با دیگران جهان مثل است</p>

<p>در از میکشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه صافی گران نباشد نیز زمانه بلیسی برهنه گشته و تو چنانکه دوست اگر بنگیزم چه عجب</p>	<p>سخن چو گفته شد آن به دل پردازی کسی چه عیب کند مشک را بجمازی زرا بود که مرا بر کشتی و بنوار سست ز بر خیسر براده گرم همی باز سست ز چون تویی عجب آید گرم بنید زدی</p>
قطعه	قطعه
<p>حدا یگانا آتی که طلاق ایوانست نماند خصم ترا هیچ مهره برگردان ز حال قصه من بنده آگهی دادم از روزگار بر دوزی نشسته ام بخنان زین زخون قزل ارسلان بنور گلست برین که بر سر من رفت هر کجا بشم</p>	<p>ز روی قدر و محل با ستاره باشد نصبت که دست قدر تو از آن یوک نیزه دست که پیش رای تو پیست راز های نهفت که در دوشب یکی جا گیه تو انم نهفت مرا ز حادثه صد گل بتانگی به شکفت چه شکر با که من از روزگار خواهم گفت</p>
قطعه	قطعه
<p>ای گشته دمان جان ز جیت چون ابر و گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون لرزان شده از نمیب تیغت سن بنده که خاطر من در خفتی ست بی بیتی اگر چه گفتنی نیست</p>	<p>همچون لب و لبران پر از قند در عهد تو آن گری و این چند از هیبت تو سپید نیفکند اعضای زمانه بند بر بند در باغ شای تو برومند یکبار گیم زنج بر کند</p>

<p>ای نادیر روزگار هرگز منیر یاد مرا از روزگار است تو وارث ملک روزگاری از دست حوادثم برون کن</p>	<p>نازاده خلقت ترا لا تو فرزند تا چندی از روزگار تا چندی در عسرت قطع و پیوند بدناستی روزگار میسند</p>
قطعه	
<p>سر ملک جهان شهر یار و سزمن از آن زمان که تو بر تخت ملک نشینی مدبران قضا هر نفس همی خوابند اگر ز قصص من بنده بشنوی طری مرا بدستش سال حرص علم و ادب بهر منت که کسی نام برد در عالم کسی که منکر این ماجراست که نشین ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر از آن سبب بجناب تو التجا کردم چه مایه خدمت شایان پشت پای زدم مرا زهر جوازی که خواستم صد بار رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در آن خنم شبتی ست و میخوای مرا چنان که بود هم همیشه باید</p>	<p>بدست دول حیدر بجز و غیرت کافی فریضه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی بلوث فکرت تو روزهای پنهانی ز کردگار بیای ثواب و دجانی بخاکدان نشا پور کرد زندانی چنان شدم که ندارم بعد نه نشانی بجاست شنود تا و لیس برانی که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی مگر که داو من از روزگار رستانی بدان مید که بر من سری بجنابانی رو امدار که چندین مرا بر بخانی بجاس تو در ابطال حکم طوفانی که از جبریده ایام نشر بر خانی که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی</p>

قطعه	
<p>سپهر و ماه ز روئی تو می برند شعاع که با فلک بودش ملک کائنات شعاع مرانده باغ و سرایت و فی عمار و صنایع بجاس تو مرا لذت شراب و طبع یکی نیکوئی اسلام و یک برادر و داع رو است که بر من بی اجازت تو صداع بعلم و عقل تو نگردد بصیر و حلم شعاع بضاعتی نه که در دوسری دهد تیاع نه رغبت بال و نه حاجتی بمتاع به از هزار برادر و حوالت اقطاع</p>	<p>سر ملک جهان خردین توانی توئی که هست تو سر بدان فرو نارد حسد ایگانه دانی که در ممالک تو چه و چیست که تا شتر همچنین باشد چنین خوش است که آن آستانه را دور است بطوع رغبت خویش آدم بخدست تو نه بر کجا که روم بادشاه نفس خودم خیانتی نه که بی رسم کند شمنه من از زمین و زمان فارغم جدا شد ز خدمت تو کی نقد دست بوس را</p>
قطعه	
<p>توئی که چرخ بنام تو نامدار شود اساس ملک بعد تو بهتوار شود چه جای صبح که خورشید شمسار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کا مگار شود که نظم رفیق عالم کی هزار شود ز نشر رحمت تو باد مشکبار شود</p>	<p>نیا به ملت بر اعمی خلق نصر الدین بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد چو در شب جردان صبح دولت بدرد تو از بزرگی اینجا رسیده امروز چه دهم که درین بستم بود مهر و سپهر اصی آن بود اکنون زمانه را از تو بر فیض نعمت تو ابر درفشان گرد</p>

این کتاب در کتابخانه  
وزارت فرهنگ و ارشاد  
جمهوری اسلامی ایران  
ثبت شده است

کسی که میخ تو گوید بجای آن باشد اگر است قبول نکردم عطا شد که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز بیا بکام دل از روزگار چندانی	که پیش هست او کائنات غور شود که پیشش پای تو این گفته همکار شود که تا بوقت دیگر در شا هوار شود که روزگار تو تا پنج روزگار شود
---	---

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجدالدین علی و من پاکت خاک حیرت کرد و چشم عقول آفتاب برانگشت گریه بخرج افکند پیشش رای روشنت اسرار گیتی افکند که حقوق نیست را آسمان منکر شود ماه نو با قدرت از دندان نماید پاک بر خلائق رایت لطفت از آن جاری ترست حلقه در گوش جهان کن تا بدان گرد و غبار ای که از دود تو گردون مهلک شد ازین پایان چرخ هفتم خوش نجیب بعد ازین در زمانه گرفتوری هست در کار نیست چون کن تا این فتور از کار من بیرون رود با چنین نظمی که عالم هست در ایام تو چون ازین دولت شد من راضی بجای تو	ای ضعیف بارگاهت اوج کیوان اماس حکم غرمت بند عقلت بسته بر پای حواس ماه را غار آید از غور شید گردون آفتاب مهر انوار عیست نیست بجای التیاس گاه تا فرغش خوانند و گاهی ناپاس شاخ طوبی نعمت فارغ باشد از دندان کاسمان یابد در هر گز مجال احتیاس پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد پاس هرگز از دوران او کس نبودست التیاس چون جهان عدل انصاف تو میدارد پاس ورنه بس حکم نهادی ملک ملت اسلا خوش نباشد جامه نمی اطلس نمی پاس حال من شاید که بیرون باشد از نظر قیاس سمن باشد گراسیدم نیست آخر کم زیاس
--	---

این کتاب در کتابخانه  
وزارت فرهنگ و ارشاد  
جمهوری اسلامی ایران  
ثبت شده است

پایدار آسمان بیرون شود رشتا براس	درست غیر تو چندان باد که راه دوم
قطعه	قطعه
تویی که قدرت تو کوه را مگر گیرد چو نخت دشت از خواب بچرخ گیرد بر آنکه بیضه ملکیت بریزد چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد سپهر سزوده زدوم دوست برگردد	سیر ز کار آفاق شمس دولت و دین سپاه حادثه را خرم تو ز بیمشان فلک بستان بایست پر کشاد و دهم زلف نهد به سمع خدایگان بران گر تو دوست گیرم بر سرم بخوای شاد
قطعه	قطعه
دید بانان افق را دید ما حیران کنند چون دبیر خاص آمدت بر سر فرمان کنند از کمال رفعتش چون دیده کیوان کنند درد بای غلم را انصاف تو دران کنند هر کجا احیای رسم یافت و همان کنند کو غریز مصر تا تقریر آن بران کنند شرم دارد از حدیث عدل و شرفان کنند لطف و قدرت را دلیل نصرت خدایان کنند ساکنان چرخ را ز نیکنه سرگردان کنند بر مراد خویش بکنیدی در و جولان کنند هر زمان می زمین چون روضه بفرمان کنند	ای فلک قدری که هر دم عکس ای را آفرینش چون قلم سر خط امرت کند جاست اگر گیر و خفیف خاک را در اتمام ز فهای چرخ را انعام تو هر دم کند صورت و اقبال نام غرین سیمی بود مصر جامع گشت بزرگ از قدوم فرخت ملکست از نور عدل و سایه اقبال تو عقل اندر بد و فطرت دیدکایند بر زمین جست و جوی پای قدرت که آن ملکست طول و عرض نیست عالم را که سبب است نکست خلق و نسیم محبت از خرمی

ای کمال  
بسرور

پایه احوال

در میان

هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون  
کعبه اقبال درگاه آمد زین قبیل  
تا تو هر روز از نشاط و فرحی عیدی کنی  
تا ابد دوران عمرت متصل با دایه خانی که

هر چه دشواری است به طافت بر فلک آسان کند  
رعد و شبگرد و طبع افش از دین کنی  
آسمان بر لوطه پشت و شمنه قربان کند  
دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینه روزگار پر جوش  
هر چه از لب آرزو بر آید  
در مدت عمر نارسیده  
چون غم سفر درست کردی  
پیش از حشم قومی خرامد

از آتش تیغ آبدار است  
ایام نهاده در کنار است  
خورشید دوا سپهر غبار است  
دولت که همیشه باد یار است  
منزل منزل را انتظار است

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت دین  
ضمیر پاک توان صیرفی استادت  
فراست تو بیک التفات تر قدر  
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند  
توئی که پیش و پس مرکب بس بر بد  
جهان جاه ترا طول غرض خندان نیست  
نشان رگدزد بهمت کسی داند  
نماد غیبت تو ملک را فراوان بخار

دولت نهان جهان آشکار باشد  
که سدهفت فلک را عیار باشد  
درون پرده لیل و نهار باشد  
صنایع کرم کردگار باشد  
هر آنکسی که عین از میان باشد  
که دهم مندرسه دانش کنایه باشد  
که ساکنان فلک را مدار باشد  
شگفت نیست اگر کل زخا باشد

<p>زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد          حقوق دولت تو بر زمانه بسیار          سپهر منت این اصطلاح بگیرد          همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز          بقای ذات تو در ملک پیش از این دوا</p>	<p>روا بود که کنون روی کار بشناسد          بس است اینکه یکی از هزار بشناسد          ستاره قیمت آن روزگار بشناسد          که طبع وی زمزمج بهار بشناسد          که عقل مدت آنرا شمار بشناسد</p>
<p>فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین          تا آفتاب دولت تو از افق نیست          که هست در جهان اثری از شکست          شب نیست تا زمانه که آفتاب نیست          در عقل و عقد جل متین است غم تو          بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند          از تا و گان به دست قهر ترا و گز          درائی تو را بعضی است که گردن تندر          گردن به زبک میخ تو در دیدار نیست          قدر تو که کوی است که بر آسمان ملک          پیروزان در دولت تو هیچ نیست در جهان          اگر عسافش کردم بر بشتر دیگران          احباب دیدنی که پیش عظامی افتاد نیست</p>	<p>دوران عمر و جهاد ترا از ترافض نیست          کار و خا افغان تو جز از خفاض نیست          جز نکست برنج و نسیم ریاض نیست          از زاون مراد تو اندر خواض نیست          زان همچو شسته ابدش از تقاض نیست          در کائنات اگر چه کمال فراغ نیست          تا نفع صدور هم طمع از تقاض نیست          بچهار وجه آن حمت از تقاض نیست          در دیده ما برون ز سوادش بیاض نیست          تا صبح عمرش خط از تقاض نیست          که صد هزار گونه بود عمرش نیست          زان ضعیف شود که مراد تقاض نیست          بحسب محیط بیش از شرح حیاض نیست</p>

در این کتاب که در این  
 در این کتاب که در این  
 در این کتاب که در این  
 در این کتاب که در این

قطعه	
<p>ای حسد و کینه از قلب کین تو در بزد هر جا که میروی نظر اندر کاتب است دیگر شک نمی ماند جهان را درین که هست در ملک وادش پیر و جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت تاج همچون نمانیچ شود فوت تو از آنکه بادا بر استین زمان تا بر وز چشتر</p>	<p>جان عدو فتد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد قشاد باز شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جان جد و پدر از نویم و ناز لشکر کسی شد که تو سازیش برگ ساز بر خلق طاعت تو و نصیحت چون نماز بو بکر بن محمد بن یلید گز طراز</p>
قطعه	
<p>بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نیست و چیت کاهل منبر را نمیکنی تمیز بسوی من تو بیاری نگه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو تو این سپر که دنیا کشیده بر روی که از جواب سلامی که خلق را برین است</p>	<p>که هیچ کس را ز مید بد و سرافرازی بدین دور دوران چرا همی بازی تو نیز هم به بند از زمانه ستازی دلم بگیسوی دوران همی کند بازی چنانکه آن را و ستور حال خود ستازی بروز عرض مظالم چنان بنید بازی بهیچ مطلبی دیگری نه پرداز بازی</p>
قطعه	
<p>خورشید صد و در عصر صدر الدین و اندر دهم حمایت حطفت</p>	<p>بی لطف تو جهان عدوی تن باشد دوران سپهر موتمن نباشد</p>

<p>علیه و سدرای اهرمن باشد          یعقوب و نسیم پیرمن باشد          نه طاق فلک یکی لکن باشد          کوهر دم نافه خنق باشد          کوهر معدن لولوی عدن باشد          آرا لیش صدر و انجمن باشد          تاریخ مصفا خزمن باشد          وانگاه بجای خوشیتن باشد          چون طعنه دوست و لشکر باشد          حسد در گه تو در اطن باشد          زور و وسوسه دافع خزن باشد          هر چه آن بود دیدست من باشد</p>	<p>ذات تو و چهار صفت ارکان          جود تو و التماس محتاجان          شمعیت جلال تو که در پیش          با خلق تو باد چون رود دارد          با لطف تو آب چون در آرد          اطراف رود و رکن و ستارت          ایام کهیم و عهد میبخت          قهر تو بجای چرخ نشیند          دوری ز دور تو اهل منی را          صدر اسیر آن نداشته کامال          ایام را با فکر دکان دولت          از کاری و خدمتی که در حضرت</p>
<p>ترا صد ز جهان سروری و سرور          که با حیات من آمیخت ست پندار          ره بود از سرگردون کلاه جبار          که شاید از جفا تا امید بادار          اگر چه هست نانی ز عقل بنیابر          سزد که کار مرا آخری پدیدار</p>	<p>خدا یگانا کار بهای کثرت دین          بمن از بهواتیو جو باز کی توانم کرد          کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ          بدولت تو بسزد گر امیدوارم          نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب          دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود</p>

قطعه		
قطعه	<p>بر درین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه          آستین کرمش بی غرض و پناوی          این سعادت که تراروی نمودست هنوز          سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد          آدم سوسی ورت تا کنم از صدق نثار          پرده دار از پس گفت که مست بخواب          تو که بیداری چون دولت و شیر خجست          توئی مست که عقل من بشیدا مست</p>	<p>گلبن ملک از تو تازه و ترش گشت          صدره از روی جهان گرد و خواف گشت          صدیکی نیست از آنجا که فلک بد زشت          که ز رای و خرد و پستی سخن نهفت          آن گمر با که ضمیرم ز بهجت گشت          زین قبل طبع از ان لحظه هنوز آشفست          خفته دست ندانم ز چه معنی گشت          توئی خفته که بخت من بسکین خشت</p>
قطعه		
قطعه	<p>صدر صد در مشرق و مغرب نظام دین          چرخ بلند و مهت عالیت گوئی          احباب تو بزرگه دولت رسیده است</p>	<p>بر رقع کمال تو شاهان پیاده اند          هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند          واعدات در حقیض ذلت قتاده اند</p>
قطعه		
قطعه	<p>سراکار و دنیا صفی دولت دین          بهر هم که ضمیر تو خلوتی سازد          بهر مقام که قدرت بصدر نبشند          بجمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی          بزرگوارا دانستد همگنان که نبود</p>	<p>توئی که نیت ترا در جهان عین دلیل و نظیر          درون پرده ننگبند مدبر تقدیر          مراستانه نیابد گذر سپهر اشیر          رواندارد در اقبال آن تا خیر          تبار و بیل مراد عوی قلیل و کثیر</p>

<p>چرا نمیکند ز یاد من ترا به ضمیر صد و بر بی من ناله کرده اند و نفیر که مانده ام جهان پیش بهت تو حقیر علی العموم شناسند اقدار بصیر زمانه تیر سرفراز گنده ماند از تشویر مجال آن که گنم شمشه ازان تقریر مشیر و مجرم من بود اندرین تدبیر بگویت سخن آن زمن بخبرده بگیر روان دارد در حق چنان منی تقصیر</p>	<p>بدون ز خدمت تو مقصدی نداشتم در خطه تهنه افتاده ام که روز بداع بصد هنر جهان بر سر آدم چو نیست فصلیه که برانبای روزگار هست اگر نبست آن بکرمت طمع دارم ز روزگار را قصه بسی است که نیست بپشتی کرمست که دم این عجب کلاه اگر چه رسم بزرگی تو پر شناسی لیک کسی که بر سر احوار سردری جوید</p>
--	--

قطعه

<p>توئی که خاک درت کیسای فرنگست که در میان مسافت هزار فرنگست به پیش مخبر بوسی چه جای نیرنگست گمان مبر که بخبر خبر ترا رنگست رخ سپهر چو روی سپهر پراز رنگست ازان غمان مراد همیشه در خاکست اگر ننگست نگیزی چو عذر هم رنگست ز غصه هر نفسم بازمانه صد جنگست که ملک من را از نام و ثمنت تنگست</p>	<p>پناه و قبله ثمان عصر نصره دین بگرد و موب قدرت نمیرسد گردون بساعتی شب کند رخ تو طلسم عدد ز بن خسی بر پهلوی مخالف تو تو لکن شعی که بزم سنان سرتیزت زمانه پای رکابت بدارد اندر چنگ حدیث لنگی اشتر بعد رسته شاید بجگر آنکه من از خاک در گمت دورم ترا بخت ای ابد باد در نگو ناسه</p>
--	--

قطعه	
<p>         پناه اهل بنیر بشو اسے روی زمین          توئی که در دهم دولت قبل سباع          ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش          بزرگوار اسلیم رای تست که من          مرا که در مدتی کسوت سمور نبود          بد آنچه دهنده ام دی چو قانع امروز          دلی که چنان پذیرد جراحش انجام          هنوز وقت نیاید که دهر افسون گر          در تو ساحل دریا من چنین نشنه          کرا بماند ازین غصه دین دل تقرار          شنیده ام که تواند نشه کرده مرا          ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ       </p>	<p>         تراست چرخ نگو خواه بخت نیک اندیش          موافقت دهد ایام گم را با پیش          دوست قهر تو یابد سپهر غربت نمیش          ز روزگار کفانی طبع ندارم پیش          که در غموز ندارم امید خمر که وجیش          مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش          بر آستانه صبرش نشاند ام بسریش          نهد ز رحمت تو مر می برین دل ریش          رخ تو معدن روشنی منم چنین درویش          که تیر چرخ بر آید درین مقام نکیش          نمی تبریزت اسباب خرمی در پیش          و گرنه ره مرده اندیشه را بخاطر خویش       </p>
قطعه	
<p>         مسدایگان صد و زمانه صدر الدین          از آن برقص آید فلک که در گوش          بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا          ز عیش تیره همیکدم این همه فریاد          مرا اگر چه تو تشریف خاص مود       </p>	<p>         توئی که طلعت تو نور دیده خردست          صریح ملک تو همچون نوای بار بست          نموده ام دوسه کرت که حال من چه بدست          نه زمان که کسوت من طاعت یان دست          هنوز موجب فریاد برقرار خودست       </p>

	قطعه	
<p>ز دست چرخ بنورم نیر سحر ناله از آن چرخ که دوامش گذشت از حال سخت در دل من سرگردان ناله بیان حجت موسی ز بانگ گویا ناله فرد و بر زمین نام و ننگ ناله</p>		<p>منشی دین ایمن ز خمای کبی شفق بجز شجاعت و یار منم ناله و مدح تو جو اهری که بخت تو بندگفت چو در چو سوز از دیده بخت تو فیداسنه یکی ازین حرکت با بود که ناگانه</p>
	قطعه	
<p>با تمام قدرت عن الشعر السداح در جهان بی نیایا کس فلح ناهی همی سکران ز سراج هر سحر شکاری و دین موسم سراج آهسته الکاب با طراست السراج بیش و شربت را تو میکنی اقتراح فل منی الآیه فخر و نصیاح با فردین دولتت دار اصلاح مستقیم الامر مامان انتاج نشرت اندر قلب شعوت بخت</p>		<p>اقبل الساتی بر جان در و است مدحیم پیش حیات در و جام روی دشتانی الشک با اعدایان بین گل ز خلیاست و بلبل از شاد جام فی عصر البعدی ستظلال فخر تو و حشیش دارد شمر یار بختی از فی البعدی فی جمل شاه حسین خطبه بدخواه کرد عزبت الا کمال منصور التوا دولت اندر پیش و فیروزی ز پس</p>
	قطعه	
<p>ایا چو نور خردای تو جهان آرا</p>		<p>استدانی حد و نه شمس الدین</p>

هیچ دور فلک قتل پای حادثه را  
 چو لاله طاقیان طغیان تو سخن پرور  
 مستدرا زهر شامی گل و جود ترا  
 زمانه زید زربش هزار بار چو چرخ  
 یا گریه زنده تو قصه کرده ام راست  
 ای کمال قصه زانها چو معین نیست  
 بیا که رسی زانها با من در هم  
 از آن زمان که جدا مانده ام از تو  
 دیدم از صبر سرشایان شایسته تر  
 گیسو گل شده رسد ای طبع یگانه  
 چو دشت پیاپی غم زنده حلقه گش  
 کنون اجبر قناعت نشودم ز دنیا  
 بس است آنکه لاکوب حادثات شدم  
 گذشت سی نفر از کاروان عمر و من  
 در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر  
 ازین پس من و کجی و کلبه تاریک  
 تو کامران و کرم بسان که در عالم

به از شیر خور تا دیده هیچ قتل گشته است  
 چو دهم بند سیاهی است تو جان سپید  
 زیادت است چو پیل زار مرغ سر  
 که همچو قطب بنشیند دولت تو زجا  
 که در صفات تو مانده است قتل ای پیر  
 که بر تازی تو کس را قرار گیرد  
 مستدرا ز پایی دگر نهاده باشی  
 که خاک است چو پادشاه تو روح آفر  
 مرانه دیده به من تو عقل نهاده  
 گوی چو پیل نشود زانها بر زده  
 پس از زبانی می ده زبان کشاده چو  
 مگر زنده شود این غصه بای جان فرست  
 رنگ بر دست شش خیمین تلخ گدا  
 زبان بگیر و من در فلک نام چو دور  
 که هر سایه بند بر سرم سپاس چو  
 که سر و شد بدلم در هوای باغ و سر  
 که هست و وجود تو خلقت را از خدا

و مطلع

که تو گویی که خاک پای نیست

ای خاک پای بر آورده

<p>زینت آفتاب در دیور ماه  سایبان سپهر نه پوشش  حجی کان زبان فتنه بست  آفتابی که عقل ذره اوست  در جهان راه پست پای زدی  در در پاست اوقفا و بعدر  پاست آزرده شد ز صدمت آن  چون بپاست رسیده استینم  عقل سوگند بر جهان میداد  بسبب من که در دپالیش را  جاودان ری که چرخ می گوید</p>	<p>عکس چهر جهان نمای منت  آستان سایه در سرای منت  سیرتغ جهان کشای منت  ذره آفتاب برای منت  که کمین فضل سخای منت  کمین گناه من خطای منت  خود همین ما چرا گوی منت  گر بر پی حرم سرای منت  که اگر درست هوای منت  بری زانکه بوسه جای منت  که بستی تو در بقای منت</p>
<p>ایاشمی که زانما نعل شترنگت  توئی که بر تن خیم تو درع داد  چو ظلم برود در دوازه وجود رسید  بر در چاشنی عدل تو به شیرینی  اگر ز کمین تو دندان خیم کند شود  خدا یگانا من نبده بر بساط ملوک  بصدقه قدری آبروی یافته ام</p>	<p>حسد بر دیگر جمله صاحب شبدیز  ز زخم تیر تو پرویزی بود خونریز  ندای عدل تو بشنید با گشت گیر  منراج بی نیکی از جهان شور انگیز  عجب نباشد از آن ختمند خجرتیز  که جمله کم تو بود و بدیش از پرویز  جهان عدل تو میرزد آنگاه که بریز</p>

قطعه

فلک سجده بکشتیم از آن فرود بسوی من نظری کن که بی سبب این از آن زمان که فلک پرورت پادشاه که نوک خاک درت را ز آب دیده من مرا به نزد تویی پایی مردی کرست	که از عطای فرود نموده ام پیشتر جهان منقلب گشت و چرخ دون پستیز زمانه بر سر بنجم نشسته بود که خیزد بزرگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز برون حلقه در نیست هیچ دست آویز
---	---

قطعه

سیر اکابر عالم صفی دولت دین هر آن صفت که ز جیب فنا برآورد مستلم که دعوی و صفائی کمال تو کرد بزرگوار اسب سخی تو درین مدت از آن زمان که من اینجاست تمام صد با ز چرخ سفله جفا کشیده ام که چه کنون بکام و بنا کام میروم که مرا بخدست آمده بودم بگاه تر گفتند ز غمی هر شب بود تا دیدن صبح کنون ز رستی و بیخوابی شبانه هنوز ز روزگار دور زغم شکایت عظیم بصرفرت چو مرا فرصت وداع نبود توسه و کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	تویی که همت تو سر آسمان سودت بهر دامن جاهت بدان نیاودت رخش بدوده دشت همیشه اندوخت دل نه غصه و جانم ز غم بیاودت همه سپید زمین هست من به پیوست هنوز ناکه من هیچ گوش نشنودت جهان غمان ارادت ز دست برودت که دوش خواجه نشاط شراب فرودت چو نخت غزلش نغفست هیچ نغزودت چو خلق در کف اتهامش آسودت که این سعادت هم امروز روی نمودت کنون امید ملاقاتم از تو میبودت مدار عمر با امید تو زیان نبودت
---	--

	قطعه	
نقد هر کس که گاهان برداشت تا تنها شمع در است بفرست جمله در تن زانکه دستا شست		است ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون خدای وجود بهین که پروانه های و عده تو
	قطعه	
نگارم هیچ تقصیری ز خدمت آفرینم کنون انبیا هیچ من که میگاری نه آفرینم		خداوند درین دلت که من در گفتم چه پایه رنجه دیدم که تا عالم بدانی تو
	قطعه	
الحامدین محمد را غالی انیم سرور بر تو ز کلمات باقی در دست نقد گفت بعد از این ای من خدایک الحمد بگفت بر او را ای من خدایک الحمد شاهنشاه معظم بود که من شمس		یا من جوی المعالی یا صراط المند ای بر تو قدرت گردون نهادند فاضت علی البر یا من کفک العطا یا یا حبیب علی الریاضی الشکر العطا یا فرمانروای عالم مقصود سل او
	قطعه	
شکر بسوی خدا بگویم صفتنا فرست خاک حرم چو ذره بسوی مهر فرست از سیر و ضعیف و سه گنه یور فرست و اصحاب گفت را بسوی دار وافرست آنگاه سر خلیفه بنزد خلیفه فرست		شبا با تویم چو گشت مسلم به شیخ تو بس که به با غراب کن و زرد بان بساز در کعبه جام می چه کند در خزان نه اهل دوزخ با تش غلام و خفا بسوز تا کافر تمام شوی سوی کفر تاز

	قطعه	
<p>کرده پای آبله از بس روی گر بکارم نرسد معذور کز تو مان خواهم بخا و مقور</p>		<p>ای چمنخورد در طلب نایب تو تو به سیر جهان شنودی از تو من هستم سوالی درم</p>
	قطعه	
<p>توئی که هستی تو هست با کمال تو هستی از بس که در دایه تو بهشت بودم از آنجای تو که هیچگونه تشنه بودم درین بهشت از خطا افتاد که پیش تو بزرگی تو از تو چو خاک باشد دنیا و سمن کجا جری شرب شراب کردی من و که جانم خواهم مرا کند گره در صد شد و یک در آن همیشه پیش تو با سبب پیش بغیبت و جفورت که از دست</p>		<p>خند ایگان که ام جهان از حق تو آن کی که به بنید طبع بزرگست تو درین چند روز که پیش رضا شکریت برای و ایک اندر اندر تو توان بعضا حق بود شرف خدا کسی که قطره شبنم به پیش ترا که شبنم آب جیات در نگهی که گیسوی جهان چو گشتم آن که بهشت تو کار من بگویم بسیار درست من خود جزو خاک</p>
	قطعه	
<p>که جانم بوسه بر خنجر شمشیر</p>		<p>مرا جانم بدول پیش آن صف</p>

<p>که گردون بد اخترش میدید فلک نیز در سرش میدید</p>	<p>بزرگش گشتی نیست آن دردمر چو در سر خلق او میشد</p>
قطعه	
<p>توئی با سپ و رخ از کل کائنات فره نه کرده سعی تو از کار من کشادگره که توبه میکنم از جرما تو گفتی زه به طوع طبع بداد ندی لجاج دسته برای توبه که دادی بشاعریم بده</p>	<p>ایام عالم و مفتی خلق محی الدین بدست تو دونوبت تصید ما گفتم ز پیش منبرت امروز مردکی بر خاست ز مردانش ز روسیم خواستی و همه ز بهر شهر چو چیزه ندادیم باری</p>
قطعه	
<p>توئی که دهر نظیر تو نیز نه مناسید که مرحدث گردان سلفه راشاید رہی چگونگی زبان سوال بکشاید ز بحر و کان نه همه وقت در و ز زاید</p>	<p>ایا نموده بعد علم در جهان معجز محیط جاه ترا غایتی است در وسعت جواب قطعه تشریف گرچه دیکشاید که دست و طبع تو بجز علوم کان عطا</p>
قطعه	
<p>مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید جواب داد که آن خبر بخواب ان می</p>	<p>بجواب دوش خیال دیده ام که صدر جهان شدم به نزد معتبر و گفت این معنی</p>
قطعه	
<p>شش چو بوی شفا به همیاران رونه کرم بخوابش تن داران</p>	<p>ا سے رسیدہ مواہب تو بمن گرچه در خوردن هست تو بنور</p>

ما یی ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوسوی او باران
قطعه	
ای بریز بر حسنر بنده	پشت حسنم کرده همچو خورشید
صد مهر مندر از گرسنگی	کون کند دروغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون قماح	چند بروی بگنی رشته
قلقبانی وزن بزد و بعنا	در جوامع همی رفت هشته
قطعه	
اگر این را به بوی عنده ملک	در سراپرده عذر پردردند
ملک مامون بود ز راه سزا	گرچه مامن امین افگندند
قطعه	
آن سلامی که از پی آهوش	آسمان رحمت دواج کشید
چند که خدش چه نیکو کرد	لاحبرم چون گلین قباچ رسید
قطعه	
شما با حقیقت است که خایه دوات را	از عشق نیت آنکه زبان و زبان کن
هر چند زاهد است و تراشید و تر لیک	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شیر با یکدیگر در دوازده روزین	دو اختیار زمین دو اختیار زمان
یکی بدست چو باو نسیم او و نیار	یکی تیغ چو ابر بر شاک او و جان

نه بود آنکه دروغ بوگشته

در اختیار

همیشه دوست آن پایدار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جا بگیرد باشد ازان
قطعه	قطعه
همی شدند به بیچارگی نهریتیان	شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
سجای دل بشکم اندرون مبهیکان	سجای موی زاندا مها برون سوافار
قطعه	قطعه
خدا یگانا معلوم رای روشن تست	خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است	که کار ملک نکو گردو از تباہی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن	زنند خوش سخنان لاف بادشاهی من
سجای مدحت تو زنده ام ز روی قیاس	سجیل مدح ترا بر خورد کماهی من
رو انداز که عاجز شوند ماهی و مرغ	ز آشک کرم و دم سرد صیجاکی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میبارم	که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دمان بروزه و لب پر ثنائی میبند	ز گریه ترشده رخسارهای تباہی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است	هر جهان را احوال بگینای من
قطعه	قطعه
خدا یگانا پنجمه روان بی زمین	توئی که لیل الحیثیت سراپه قدم است
در اتمام تو آسوده اند جلد جهان	ازان جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو بردست دفتر اقبال	صدای نوبت ملکیت میر آن قلم است
کینه بنده در گاه اگر چه رنجور است	خدا یگانا جهان خسر و مرجع دم است
جهان و خلق جهان جمله مقروض شده اند	که خسروی چو تو از روزگار مانده کم است

	قطعه	
<p>ای مه‌شال ترا زمان در زمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو برام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریا می‌خدا می کرده بروی رای افلاطون خامنه ات روز و شبشان در پاک معن بدان غرق که نفس ترست سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر مدیست که نیست از چه ماندم بآستانه تو</p>	<p>کرده از راه امتثال سؤال خستت را زوال نام قبول غلب تند و روزگار عجز آسمان ناهاده دایع قبول به تبت قبر معجزات رسول روح لقمان بقلب تو حصول طره جسد و گیسوی مفتول گشتم از خدمت ملوک ملول ز آنکه آن شعبه بود ز فضول بر در کس مرا خروج و دخول مرد و میان رود و قبول</p>	
	قطعه	
<p>ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیدار تو چون غره اقبال جان فرای لطف علاج تست که در موسم بهار شما هیمت نهت تو که تنگ آیدین دگر دانند بگنجان که ز نفست یک نفس تو آفتاب غنای و شاید که از جهان</p>	<p>دی در ضمیر هر روان تو جا بگیر گفتار تو چون وعده معشوق دلپذیر هر سال نو جوان شود از سر جهان پیر زیر چار بالش ارکان نه سیر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظمیر</p>	

قطعه		
ای جانانت نظیر نازاده بهفت در بند چرخ بگشاده رخ و آسپی به طرح نهاده وزر بیطر لرین یک آزاده سازگار آمدست چون باده در تعجب جزا است افتاده به شنای تو پاشنی داده		از غار جهان بهار الدین به یک حمله حکم یاور تو بهت هر و ماه را بعلو نیت از طوق شکر تو آزاد با همه خلق و طبع محسن تو شعر من گزینش آیدت بگذاشت آب حیوان چگونه خوش بود
قطعه		
رخسار وجودم نه داشتم کز طیب نفس پوشیده داشتم از روح ملک منور تر داشتم از گوشه دل سبزه تر داشتم از کیت کز بودیز داشتم از هست کینه خواجه داشتم هر روز به نعمتی داشتم هر لاشه نمیکند ترا داشتم نی چون دگران رفیق داشتم آن روز که جویم نه داشتم		ایام کز به منا خن داشتم چون به شک چکانده داشتم آن شمع منم که در معانی خواب منم زایده داشتم تا که کف از فلک شکایت در خدمت آنکه ز دست روری عسم تو در از باد کز دست من کز تو شدم عطای خندان در خدمت تو غریق شکرم از دست مده مرا که ترسم



<p>تاز نور سیم کتر که بروی          قمر با گل سنا و تما کند لیک          چو جای من نمیدانند تو می          اگر و مسوزی یابم بهنگام</p>		<p>دامم جای نوش و نیش باشد          بساط کما کزو بر خویش باشد          که ایشان را سمن چو عیش باشد          چنین دانم که جای خویش باشد</p>
<p>شاه با قدر همت و رای رفیع خویش          این عند لپ رازی مدح گسری          ساز نو و جاو ترا از نوای من          گفتیم قصیده که ز مدحش صد برد          نامه بحضرت تو شهاب لبه چو سن          یا باز پس فرست از نیا نجان ام</p>	<p>قطعه</p>	<p>از سقف چرخ و ساحت جزا ستانه ساز          بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز          در غور بود که خوش نبود بی ترانه ساز          او بام نکته پرور و طبع فسانه ساز          دام قبول گستر و از لطف دانه ساز          یا در جوار بار که انجبا تو خانه ساز</p>
<p>ای قضا صولت که در عالم          انچه با خضم میکند تیغت          بشرف فانت نه آسپان آمد          هر که خاطر گماشت بر کنیت          بعد ازین رایت جهانگیرت          نیک دانی که بر سپهر لال          گرشب خون کنی بر اهل عراق</p>	<p>قطعه</p>	<p>انچه حکمت کند قدر نه کند          با چمن شبنم و مطر نه کند          کاندرو سلطنت اثر نه کند          جز بجان بیگمان خطر نه کند          فلک هفتی مقرر نه کند          نه شود بدر تا سفر نه کند          فتح این باب جز غفر نه کند</p>

<p>             هیچ بودی مگر گزیند              با تو کس دست درگیر نکند              کار طالع کند هنر نکند              تا کس این قصه را سحر نکند              با قصب پر تو قرینه کند              جز بکشتی درو عبیر نکند              که از آب ره بدر نکند              که در آن شبح مختصر نکند              چون بداند ترا خبر نکند              بر پل عاقبت گذر نکند              که تو کس ناله سحر نکند              خاطر م هیچ مچ گزیند              جبرئیل این زبر نکند              سخن عقد درو گزیند              مددیم بجز شمر نکند              وز نامی بنات خور نکند              عاقبت کرد این گذر نکند           </p>	<p>             عمر من رفت بر امید مگر              انتقام از عدو مکش امروز              گزیند گشتم بخدمت مخصوص              پیش از نیم مدار بی پروبال              کاغذ مانند کرد شهر و سرای              در گذر ماسه دهر نا هموار              که بخدمت نمیرسد چه عجب              سخنی چند بشنو از بنده              هر کس از حال زیر دستان              گر چه در حال دولتی بیند              آشنیان بوده در جهان داری              مایه صادم که در خدمت              بنود دور گشتنای ترا              هر که سبیه بخواند کوزین قطعه              گفته من بقال دارم از آنکه              بر خور از جود کاغذ عدلت کرده              جاودان باش تا مدار فلک           </p>
<p>بهر روز روزه را تب روزی خوش و طیر</p>	<p>ای داده روزگار ز دوران چو دتو</p>

قطعه

<p>نارفته بر زبان تو قوی برون ز حق دی اسپکی که حامل اورام خاومست از تو بحرص محبت خواججه طلع زان گفت و گوی بدل و جانم صبیبت بارون در که تو ام آخر و احوار</p>	<p>ناآمده ز دست تو فعلی و رای خیر گفت این قبح و نهیده من بچو من بسیر نشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر بامل تر از مصیبت صد طلحه و ز میر اسب مرا با خر غم چون خر غریب</p>
قطعه	
<p>ای شبت با قدر چون از روز عید دی زمین در گشت چون آسمان سرور اشا با خدا و ندا و ملت فرزندان گشته ای شمسیر یا سایه میمون و فرخ طلعت</p>	<p>روز عیدت قرخ و فرخنده باد آسمانت زیر پا افت گنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد شماره یزدان به سرت تا بنده باد بر سپهر حبله جبرسان پانیده باد</p>
قطعه	
<p>دی برستم که خواجه بر اینهم گفتم آخر تو انگریست کز نو میب و دیدم بران که عرض کنم خضری یافتیم چه شاید گفت هر زمان گشته در بد اندیشی بر کشودم زبان و ده گفتم تیر اصحاب بر بروت و نیز</p>	<p>مست و مد هوش همچو بی خویشان بر روی رسند در ویشان شکر خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بد ز بد کیشان مقتدر و مقتدر و مقتدر و مقتدر پشت بر نه کرده از پیش ایشان یا مال کسان زان ایشان</p>

قطعه	قطعه
<p>خدا یگانا سالی زیادتست که من ندیده ام ز تو چیزی چنانکه برگویم به مجلس توحیدت مرا سوال کنند سبایش غره اگر چه من از شائل خوب بگاه نظم چمن بر سخن سوار شوم بلج و هجو همه کس بی شکایت شکر من از زبجو تو بیتی دور کسی خوانم بنده سببخ چو از من بجای تو بخزند</p>	<p>بجام نظم می میج تو همی نوشتم نیا ختم ز تو چیزی چنانکه برگویم نهاد ده باید ناچار بنده در گویشم حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم کشند غاشیه اقران ز فقر بر دوشم چو آفتاب تابم چو بحر جزوشم نهند تختش دیبا همی در آغوشم روا بود که به مرغ تمام بغوشم</p>
قطعه	قطعه
<p>عما دالدین تو آن تقدیر حکمی کشیده خط تو در دفع فتنه نگنדה همت دیده چو دلم عروس ملک تو بر بسته زیور توئی آن گوهر عالی که پیشیت گر از خاکیت گوهر پس چو شد چه میگویم تو دریایی دلا بد عبد اگر تو دریای معانی اگر چنان سخن بر جانی پیشیت</p>	<p>که با قدرت فلک انیت مقدار بگرد خطه اسلام دیوار دوار اندر سرگردون دوار بدست زرفشان حفظ و بار فلک مانند خاکستر شود خوار ز فسلت گوهری دیگر بدیدار بدریا در بود گوهر سزاوار شود هرگز تبسم آن شوار حدیث ما فرها یاد می آید</p>

	قطعه	
<p>عما و دولت و دین صد پیشوای عرب ز آسب دیده چو باران اشک برخیزد مرا ز شادی انعام هر زبان ماز چو از حوائج شمس طبیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی ست می ترسم دو روزه حاله خادم شود اگر ببری امید توبه نه ماه پیش نیست هنوز</p>		<p>تو خاک بزم ترا ماه نو ناله شود لب لب رسد به نفس های سرورانه شود ز خنده لب چو گل روی امچو لاله شود بعین غصه همه خنده های ناله شود از آنکه باقی غم سرم بدو حواله شود و گرنه از پی آن دام های ناله شود هزار سال بزی تا هزار ساله شود</p>
	قطعه	
<p>حدا یگانا بادست گوهر فشانست اگر بر فعت قدرت فلک بسد و رجه مرا بخلعت زیبای اشتره هوار هنوز تنگ لگام امید میدارم</p>		<p>همیشه کار زبان و زمین گهر چینی است فرا خویش نه بنید ز خویشین مینی است بزرگ کرده دآن خود بزرگ آئینی است و گرنه بچه دانم که اشتر زینی است</p>
	قطعه	
<p>حامی ملک و سعد دولت دین صحف آمال و نسخ اوراق کریم شاه کار خویش بکرد</p>		<p>چرخ در سایه حمایت تست تا ابد در کف کفایت تست بعد ازین سایه عنایت تست</p>
	فی الموعظت	
<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خوش دار</p>		<p>در سخن کمت سود نبود آن سخن کم گرشدار</p>

هر چه گوئی گوشت تا دیوار خانه نشنود	ز آنکه پس دیوار را را گیش باشد بشنود
متفرقات	
دولت چو باندوی تو بیگانی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت
ایضا	
هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و بشت رست طعام
فی الغریبات	
یار چو بستی ساز که آن سرور از آنرا	آری بر باجخت علی الرغم خزانرا
هر لحظه باستید ز خشن را بید دیده	تا که گذرانیم غم ناگه ران را
گر دیده نه بنید با سید دل خوشیش	معدود بود ز آنکه نه بنید روانرا
بکشا و مرا این دل بخون بسته چو دیدم	در خنده کشیده لب آن تنگدانا
خواهم که کشم بار جفا باش و لیکن	اکنون توانم جز من برد تو انرا
گفتم که میان من و تو سری نگنجد	تا لاجرم از بنده نهان شست میانرا
ایضا	
ای تنگ دانی که بسوی تو دانا	باریک تر آمد ز میان تو کمان را
خون دل من زیره بیندیش که گویند	بی جرم غم عشق فلان گشت فلانرا
گر جان کشم پیش تو سهلست که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جانرا
در سختن خون دل اهل زمانه *	چشم تو ضامن می ندید اهل زمانرا
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان	تدبیر چه سازم مژده لعل فشانرا
گوئی که دولت شاد کنم عشوه مد بش	دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سوزای تو اسباب دلم حله برانداخت	چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کارنا
ایضا	ایضا
ای جانین نظر از من غلغلی باز گیر شب بر امیدم راه ز دل افزو توئی سگ تصایب تو ام خم خورده ز جانم جگری ای تپو زنده من زنده تو جان طبع میر پای اگر باز گرفته تو من آن در گریست	طلوع طیم در نفس از من شکری باز گیر بناروی و نسیم سحری باز گیر خون جگر منخو رم از من جگری باز گیر که ز یار خود این گل شکری باز گیر تو ز من دست امید و گری باز گیر
ایضا	ایضا
من که هر شب در خیال کن دیده او ز خون کشتم گر چه گردنم بگردانی بگرد این جهان از درون جان من چیزی اندوخته عشق تو چون طبع میری از غم عشقت زانم دستا	چاش تند بار عشق دیگران را چون کشتم در سر ابرم گرد گردون ناله برگردون کشتم دست گیرم جان خود را زین میان پر کشتم چون شفق تار گریبان من اندر خون کشتم
ایضا	ایضا
باز بر جانم غرافت بادشاهی میکنند شهر صبرم تا سپاه بهر تو نارت زده بیگانه گشت عشقت ای اگر کردی گناه چشم تو دخی خونم که در دایر و شد گواه در غم گشتی صبری کن بی شاید کنم بر طبع میر این غم که سینه کینج اوز نظم	دانشه در عالم کسی کرد از تباهی میکند بر من آن کردی که بشهری سپاهی میکند حال چون بودی چو این بر بگنای می کند کز چاشد کز نه میسل در گواهی میکند ایچ جانی صبر گری آب ماهی میکند بر سپهر و مصرع بادشاهی میکند

ازین دیوانه گل شکری باز گیر

باز بر جانم غرافت بادشاهی میکنند

شهریار شیر کینه نصرت الدین پیش کین	آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی کند
	ایضا
گل تباشی اورو بیستان کند تخته زدل آورد پیشکش از جان کند سبز چو رود در کشد رخ ز چو پنهان کند فتح کند ماه نیز از همه دوران کند وصل تو گر یک شبی هست در آن کند آنکه فلک برورش خدمت در بیان کند چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند	گر گل رخسار تو غم گلستان کند در مه روتی ماه در بهر فلک نیست چو روتی ماه در چو بیندیش سلسله زلف تو بادل دیوانگان در تو در جان من خمیه زو آهنا کن خسرو گردون پناه نصرت دین پیش کین ورنه ز عشقت ظمیر دیده بر آنجا نهند
	ایضا
با حریفان خرابات برون آمدست سیر خم را بکشد و در غم را بر بست رقم کفر را بر به نشاند و به نشست خرقه را پاره بکرد و همه توپ بست ز به بر هم زده و کاسه بکف کوزه بست که کینه گری بود از و پنجه و شمشیر	یار میخواره من دی قبح باوه بدست بر در صومعه گذشت و صلائی در داد زلف از بخیر شمش کز سیرایان بر بست پشت بر صومعه کرد و بسوی صیکره کرد با حریفان قلندر خرابات شدیم چون ظمیر از سیر زلف تو کشادیم گره
	ایضا
طاقت از دل ز تن توان برد مر مر آب دیدگان به برد	سوز عشقت نشان جان برد توبه بینی که ناگهان روزی

هر چه زل در جهان نمی بینم آه خسته الامر هم مرا نسیم تو حسرتی که آنکه بی من از روی تو	که ز دست غم تو جهان ببرد در مصراق تو این جهان ببرد چشم دیگر کسی نشان ببرد
ایضا	
فرسوده منشش فتراک دار گرد آن دم که هوش بر آن ناودان کعبه روزی که در بدخشان رخ بر چارین در کوچه های شیرین خسرو خندان چون شاخ گامو که بی بر که مبار گرد	عجب نشان ز راه و تریاک دار گرد چون جامی خواب ساز و مشک تیار گرد پالوده و مشقی خندان مار گرد اشال غاریابی لعل عذار گرد شکوه از آب موسی چون پای مار گرد
فی الزیایات	
گر عارضه روی بودت ای شاه زین پس بودت غرونی شمت مجاه خوش باش که از نیافت نقصان زیرا که پس از محاق بفراید ماه	
ایضا	
تا طعن نبری که شاه رنجور شدست گروی که ازین عارضه بدو امن است یا صحت و رحمت از منش دور شدست چندان باشد که چشم بدو کور شدست	
ایضا	
می راکه همیشه با خرد دندانت می در خیم اگر چه سر گرفتت روت هم اوست که مونس خردمند است در شیشه نگر که حشرم و خند است	

ایضاً		
گل گفتیم که سوی گلزار ایم گل سوی تو بگریه در دیده گفت		از عهد بدوست کردار آیم بد عهد تراز خودت کسی بنایم
ایضاً		
بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد گل را بکفت آورد بصد حیل و فن		از شعله آتش من جهان در گیرد پنداره که با تو هم جهان در گیرد
ایضاً		
با خار قناعت اربناری یکبار با خار کشان نشین که در یک هفته		در هر قدر می بودیت صد گلزار صد برگ بساخت گل یک هفته خار
ایضاً		
در عشق اگر دمی قرارت باشد سرتیر چو خار باش بیا چو گل		با صحبت این دآن چکارت باشد که در بر و گاه در کنارت باشد
ایضاً		
نام دل ضائع شده در دست هنوز آهنگ که شراب وصل با ما خوردند		بر تخت وصال یازده نشست هنوز همیشه ارشدند و ما چنین مست هنوز
ایضاً		
دل خیمه غم بر آتش تاب زده است این تعبیه بین که دل بدون آهوست		خونابه دیدگان ره خواب زده است دین رنگ نگر که دیده بر آید زده است

	ایضاً	
دل نغمه بلبل عجیب می باند بلبل همه ناله شسته بر پیچو اند		دل فصل بیع را چو جان میداند این فصل خوش است لیکن از صفه دل
	ایضاً	
بی از چه عجب که خشم دیگر نگرفت یک خنده نرزد تا دهنش ز زنگرفت		بایار حدیث وصل اگر در نگرفت بمنگر بهر دس گل که در مجلس پانچ
	ایضاً	
دز گلیں و عدّه تو بوییم نرسید جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید		هرگز دل تو محبت و چه بیم نرسید با این همه گر چه جای بی شکری نیست
	ایضاً	
بکشای ز خلق شیشه خون صافی یک دوست که دارد اندر و چون صافی		دزده می لعل لاله گون صاف کامروز برون از جام می نیست مرا
	ایضاً	
وی ز گسست زای خفتن داری اندیشه را از عشق گفتن داری		ای غنچه گل نبر شکفتن داری ای بوسن نو در از کردی تو زبان
	ایضاً	
هر عشوّه که زلف شان فرو شد مخز آن وین رشته مورست منه پایی بر آن		ای دل تو مشو در خط این رخسار این حلقه نارسست منه دست بر تو

	از چرخ	
یاران درین دروغ بایان رخت دین ز گیسو ست غزل میخوردان رخت		اودان کجای ز کس برین ادا کجاست آن خنجر تر روشنی صفت ازان بود
	ایضاً	
که مرا سروکار با چو تو و نظاره است انفعاوت بدیده که غرضش برایشا گناه است		دور پردانه خود شکاری کسی را راه است اچو سینه پاره که پروانه در دیر پاینده زلف
	ایضاً	
گفتا بنزد این عدیت متوان گفتن گفت ایچو نه در این پریشا گفتن		گفتم سینه پاره بس بریا جان گفتن گفتم سخن ز لبت تو گویم شمشیر و زلف
	ایضاً	
وی لبیل است ناله زار بیار پردانه مطلق از رخ یار بیار		ای باو بهار برست گلزار بیار ای لبیل اگر ملک چمن می طلبی
	ایضاً	
دوران فلک زبون تیغ و قلمت آن نیز همه فدای خاک قدمت		ای خلیل ستارگان سپاه شمشیر عالم همه حبیبیت پیش تو مشتی خاک
	ایضاً	
تا همچو شگوفه چرخش از آرد سخت آخه چو شگوفه ناگه از بار بر سخت		خصیت چو شگوفه مدتی زنگ سخت زده همچو شگوفه دست بر هر شانه

	ایضاً	
کس نیت که از امر تو سرسے تابد هر چه می کنی کند بر جی تابد		از رایت تو نور ظفر سے تابد عفو تو چه رحمت خداست که خلق
	ایضاً	
خورشید سجده افق غوار و خجل کر گوید من را تشم او از گل		در پیش کمان گروه شاه قزل آز که نهاد و انج کفرش بر دل
	ایضاً	
اسلام بتغ در پناه آوردند امروز پیاوه پیش شاه آوردند		چون لشکر شه روی برآه آوردند آن را که ز پیل رخسار گزیدند
	ایضاً	
بگرفت ز راه دولت تمامای جز منت و عفو کار سه همراهی		ای از تو بلند نام شاهنشاهی با غنیم تو کا آسمان بگوشی
	ایضاً	
وزیر بر بیانش در معنی بارو این گم شده را از لطف خود یاد آرد		خسرو چو بخت سحری قیج بردارد از رحمت او چه کم شود گر گم گم
	ایضاً	
امروز بسته روی بر میگویی نمی بینی کند آنچه تو خبر میگویی		ای خواجه سخن زبیر و زبیر میگویی گفتی که بسم مرده را زنده کنم

ایضا		
ایمان باغ وجود را عمارت کرده توسیده فستج چنین که بدخواست		رحمت سحر بد سگال بار آورده از بار برنجیتند یزنا خورده
ایضا		
ای فقر تو داده روشنی با دیده دی دست تو دریا شده اندر ستش		شاهی چو تو دوران جهان با دیده تا کور شد دشمن دریا دیده
ایضا		
در دم چو طبیب از غم سحرانش نهاد چون دست نهاد بر برگ گفتا آه		در آتش و هم در آب خدانش نهاد تا باز که دست برگ جانش نهاد
ایضا		
گرچه بجهان کاری عالی کرد دان آهنکی کو سر بوجیل برید		لیک آهنکی دو کعبتین عالی کرد وان آهنکی که دافع خلقی کرد
ایضا		
گرچه همه جسد بندگی بنمایم هم بسر آب آمد این قصه من		در عشق تو پیش کس زبان نکشایم با آب و چشم تر خود بر نمی نایم
ایضا		
چون در بهر دست صفت شد این عمر دراز راز تو درون دلم بجا بست که من		در عشق تو کس نباشدم محرم راز گر می طلبش کنم سنی یا نیم باز

افعیما		
آن که شکر ترا روی دستم آید	عطر ملی است که بر روی شکر آید	
گر از آب خود شکر فروشی شاید	زان پیش که طریقی شکر بر آید	
افعیما		
ای ز راه سیر تو نام و نسب و تبار افکند	بر خنجر تو نام و نسب تو خواب افکند	
بدر دولت تو که می کشی در	چون نهال تو نام و نسب تو آب افکند	
افعیما		
و خمار یار است اسب مروی	هم یار ساد است اسب مروی	
به پیش که گذر از رخ او رفت	کدر او بود چو غل تو رو سیاهی	
افعیما		
ای درد مانده دعا می میرد	مریت زمانه را بجای می میرد	
با دشمن تو نیامد شیر تو گفت	ستر و لب من با دفتی می میرد	
افعیما		
ای نوبت تو گذشته از رخ می	بی تو مینماید تو بسا و گیتی نوبت	
آورد تو نیست هر کس بر ساد	لیکن مرستاد او تو نوبت بجای	
افعیما		
چندان ز غم آینه ام آتش و آب	وز دیده دول رنجته ام آتش و آب	
در آرزوی خرمی که برام رخسار است	در یکدگر آمیخت ام آتش و آب	

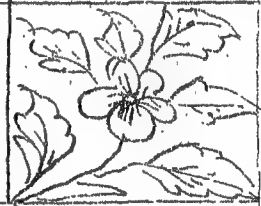
ایضاً		
از دیده کنون آب درومی بندم اکنون ز دو چشم آب را می بندم		هر جوی که بروی بناخن گندم بی ابرو تو چو بوده ام بچندی
ایضاً		
بر روی تو ابروی ترا خم میداد بر طرف لب شکوفه فروش تو افتاد		آعبان ازل زمین جورای نثار داد یک نقطه ز کلاب عنبر نیش بچکید
ایضاً		
پایاب ستیزه بر جای تو نداشت هم دست نداشت تا پای تو نداشت		شا با چو فلک علور ای تو نداشت تا پای تو گرچه دراز است وبری
ایضاً		
یکدزد غمت به هزاران شادیت از بندگی تو صد هزار آزادیت		هر چند که میل تو سوی بیدادیت از آگاه میکنی ولیکن ما را
ایضاً		
بی طاق و در و دل نهفتن دارم کز تنگ دلی سر شکفتن دارم		نی برگ شکایت از تو گفتن دارم اگند ده چو غنچه گشتم از غم ورتاب
خاتمه الطبع		
پس از حمد این دو سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر برای روشن سوادان و فرشتان بیاض سخن محجب بها و که از در اجرا سے مطبع نامی پیوسته نیت حق طوبی مالک مطبع خیر گالی نفاه عام باشاعت نوادرتب		

از علوم هر قسم متامل بوده از پنجاست که همواره در تفحص و تماشای کتب جدید نادر الوجود  
بصرف نظر کثیر و یا تکلیف دمی اجباب علم دوست همتی برگماشته نادر نادر کتابی از  
هر علم زمین مفید عام و سیو و مندانام بهر ساینده هما امکان بطبعش بذل جود فرمود و چنانچه اثری  
از کلیات اساتذہ فارسی گو که وجودش از کیایی غفقا نشان بود درین مطبع به طبع رسیدند  
مانند کلیات شیخ علی حنین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سید محمد  
شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات  
نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صاحب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات  
قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از بدقی تماشای کلیات حکیم ابونصر  
ظہیر فاریابی که از کلامی سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در نیولا از نمای غیبی و اعانت از  
نسخه جامع کلیات قصائد و قطعات رباعیات برین صفت ستیابند که مولوی محمد علی صاحب  
شعبتین چند نسخه قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه بار مرتفع ساخته همین نسخه  
جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هر گونه موثکافی و دیده بر  
بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ  
نداشتند و جایگاه تصوید منقح و دقیق همت گماشتند همانا این کلیات است جامع قصائد و قطعات  
در رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اعلیم سخن و واقف و مؤثر بر فن نازک خیال زبان و برین  
حکیم ابونصر ظہیر فاریابی که در سخن سرائی بعد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت  
و فصاحت نظمش بسی بار چندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین  
در کمالات علوم حکمیه فلسفیه هم پایه اش نبود ازین جهت ویرا بلقب صدر احکما ملقب کردند  
تا در سلطنت قزل ارسلان باری از سلطان افسرده فل شده بخیریت انکاب ابوبکر

بن جهان بهلولان محمد زفت و بلور از هم اکرام اقتصاص یافت سال وفات این ستغور  
یکمائی روزگار به هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور را صدر با صفات تذکره  
بکوشش بسیار به هم رسید پس تا ظریف بخوبی جامعیتش داشت گردید بسیار پسندید  
و اسامی و بلیغش از به گدازانیدند شکر آید را که درین اقل از ان کلیات جامع و جزی  
شده همین کلیات قصاید نظیر فارابی بحسن خط با قطع موزون و مناسب به صحت تمام  
بفیض توجه سر رشته داشت و فوت جناب منشی نو لکشور صاحب دایم اقبال به تمام  
در مطبع نامی پناه نومبر شمس مطابق ماه شوال ۱۲۹۲ هجری بجایه انطباق آراسته شد



از صانع کن فکان امید است تو  
مقبول و پسند عالمش گردانند  
بند و کر آمین



### قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا سخنان نازک خیال منشی به گوان بیال صاحب عاقل  
سر رشته در مطبع

کو بود به فلسفیه ما هر  
منظم زیر پا و پاک نامور  
۱۲۹۲ هجری

چون نظم نظیر فارابی  
شد طبع بگفت سال عاقل

ایضا

بهلا غمت فزون تر از هجران  
چه کلام نظیر نیک بخوان  
۱۲۹۲ هجری

جستار طبع شد کلام نظیر  
از پس سال طبع او عاقل

ایضا نشر خاتمه الطبع کلیات طهیر فارابی نتیجه جودت طبع بلند و ثمره دود فکر است  
سخنور تکلمین جناب محلی سید الدین صاحب طبع شهنشاه طبع کوکانه و کبیل راج کرولی

خدای سخن آفرین اسپاس شائقان سخن بالودیت تازه که درین ایام فرخی آغاز و پایان انجام  
کتاب الاجواب سدیدای دل سخنوران مردم دیده زبان آوران مشهور به پیشانی و الاجوابی  
اعنی کلیات طهیر فارابی غازه انطباع بر رخ کشید و کمال صحت و مزید احتیاط صورت  
انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطفت انگیزش دل از دست می برند و تصدیق  
مقولہ ۵ دیوان طهیر فارابی ۴ در کعبه بند و اگر بیای ۴ می کنند هر چند این کتاب  
علیم المثل از نمایانی نشان عظامیداد و تجر نام نشانش جانی فطرنی افتاد غاما هست  
بلند نصرت آتیر کبیر مرئی سخنوران روزگار قدرزدان زبان آوران هر دیار و اصحاب مشهور  
نزدیک و دور یعنی منشی فول کشور صاحب مالک طبع اوده اخبار سلمه الله تعالی  
به انطباع این نامه نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد ۴

## لراقمه رباعی

منشی فول کشور عالی هست ۴	دائم بجهان باد بستان و شوکت
وان مطبع عالیش که بجز بیت نفیس	پیوسته روان باد به موج ثروت

آسید که شائقان بالغ نظر و گرد آیند و بخیرداری این متاع گران بها بقدر جهان نیز دروغ نیا  
زیاده ازین طوالت موجب ملالت است لهذا به تاریخ انطباع ختم عبارت است والسلام

## تاریخ طبع

صد شکر که این نامه مطبوع جهان	شد طبع بطرز خوب و در سب زمان
تاریخ سن طبع علیم مخزون	برگفته ز دل طهیر اعجاز بیان

۱۲۹۸ هـ



### RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

